

برنار ماری کلتیس

بار اندازِ غرب

نمایش نامه



ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشرِ سی‌ودو حرف



نشرِ سی‌ودو حرف

برنار ماری کلتیس

بار اندازِ غرب

ترجمه‌ی محمود مسعودی

برنار ماری کلتیس، نمایش نامه‌ها ۲، نشرِ سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵



نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوقِ ترجمه برای محمود مسعودی محفوظ است.

در مورد ترجمه‌ی اسم نمایش‌نامه: Quai ouest، که به انگلیسی Quay West ترجمه شده است، یادآور اسم مرکب و تغییرناپذیر Far West در آمریکایی و انگلیسی است. Far West، «غرب دور»، نواحی واقع در غرب رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی، مکان «اسطوره‌ای» بسیاری از فیلم‌های وسترن، مجازاً به معنای سرزمین بکر، بی‌سامان، و منطقه‌ی بدون قانون و اصول اخلاقی است. این چنین، ترجمه‌ی «بارانداز غرب» را به «بارانداز غربی» ترجیح دادم، و خواستم که مثل یک اسم خاص باشد، به‌ویژه آن‌که «شهرک غرب»، بناشده در غرب تهران سی‌چهل سال پیش، می‌تواند سابقه‌ای برای این ترکیب باشد. م. م.

انتهای تمامی بشر به حضورم رسیده است.^۱
پیدایش.

دل م می خواهد سایه و درختی بینم
تا بتوانم آنجا سر به آرامش بگذارم.^۲
برنینگ اسپیر.

۱ - ترجمه رسمی آیه‌ی سیزده‌ی باب ششم سفر پیدایش تورات (بُهوَه خطاب به نوح): کتاب مقدس، انجمن پخش کتب مقدسه، نسخه‌ی ۱۹۰۴، چاپ ۱۹۷۷.
۲ - ترجمه از انگلیسی.

در یک شهر بندری بزرگ غربی، در محله‌ای متروک که رودخانه‌ای آن را از مرکز شهر جدا می‌کند، یک انبار بی‌مصرف بندرگاه قدیمی.

موریس کش، شصت ساله؛ مینک پُنس، چهل‌ودو ساله. بیسیل، شصت ساله؛ دختر او کِز، چهارده ساله؛ شوهر بیسیل، ردُلف، پنجاه‌وهشت ساله؛ و شارل، پسر بیست‌وهشت ساله‌ی آنها. پسرِ ملقب به فک، تقریباً بیست‌ودو ساله. و مردی حدوداً سی ساله، بی‌نام، که شارل، در آغاز، دوسه بار صدایش زده بوده است «اَبَد».

یک سحر گاه طوفانی برفی، دو سال پیش تر، شارل که با لنج مسافرو به خانه بر می گشت، توسط کارگرهایی که هر روز صبح برای کار در بندر سوار لنج می شدند و او به آنها بر می خورد، از حضوری غیر عادی و نگران کننده در پای دیوار بیرونی انبار با خبر شد. به آنجا رفت و توده طوری ای دید سیاه، بی جنبش، نیم پوشیده از برف، که شباهتی مبهم به گوازی مرده یا نیم خفته داشت. به آن نزدیک شد؛ در دو متری آن بود که آن توده ناگهان به پا خاست؛ بزرگ، تومند، جنبان از لرز، چشمها درخشان با کپه ای برف بر سر؛ چند کلمه ای نامفهوم به زبان آورد، چنان نامفهوم که شارل خنده زد و آخرین هجاهای آن را گرفت، احتمالاً انگلیسی، یا، شاید، عربی، و با همانها موقتاً نامی به آن جانور داد. سپس، نه این که پاک سر حال بود، بازوی او را گرفت و بردش توی انبار، جایی در گوشه ای برای آن غریبه پیدا کرد که آنجا از برف در امان بود. چند کارش آنجا چید تا او را گرم نگه دارد، و، پس از آن که شارل او را دید که آنجا برای خودش سکنا گرفته و بخار غلیظی از همه ی تن او می پراکند، سوت زنان دور شد و به خانه ی خود برگشت.

می‌خزند. می‌بایستی سعی می‌کردم با ماشین بیایم تا اینجا؛ توی نور چراغ‌های ماشین شاید بشود دست کم دید که چی روی زمین می‌خزد.

جلوی یک دیوار ایم، موریس، دیگر نمی‌شود پیش رفت. بهم بگویند حالا چه کار کنیم، بهم بگویند توی چه چاله‌ای ترجیح می‌دهید بیفتیم.

کش وارد می‌شود.

کش. - من خیلی به‌دقت می‌دانم کجا ام.

مُنیک. - خیلی به‌دقت، عجب، خیلی باهوش اید، خیلی به‌دقت، احسنت. حالا که همه چیز را خیلی به‌دقت می‌دانید، گلیم خودتان را تنهایی از آب بیرون بکشید. بالاخره من که مادرتان نیستم، زن‌تان هم که نیستم، یا له‌له‌تان؛ دلم نمی‌خواهد جان‌مان را سر هوس‌بازی شما به خطر بیندازم.

کش. - هیچ چیزی را به خطر نیندازید، مُنیک؛ برگردید.

مُنیک. - برگردم؟ چطور می‌خواهید برگردم؟ کلیدهای ماشین پیش من است.

کش. - من با امکانات خودم بر می‌گردم.

مُنیک. - شما؟ امکانات شما؟ کدام امکانات؟ یا حضرت مسیح! شما حتی بلد نیستید رانندگی کنید، بلد نیستید چپ‌تان را از راست‌تان تشخیص بدهید، ازتان بر نمی‌آمده این محله‌ی خراب شده را تنهایی پیدا کنید، مطلقاً هیچ کاری بلد نیستید تنهایی انجام بدهید. واقعاً از خودم می‌پرسم چه جوری می‌توانید برگردید.

کش. - تاکسی صدا می‌زنم.

مُنیک. - عجباً، تاکسی، احسنت. اینجا برگردید پی تلفن، برگردید؛ منتظر بمانید که یک ماشین رد بشود، منتظر بمانید. یا حضرت مسیح! ما گم شده ایم

«از رفتن می‌ماند تا راهی بجوید. ناگهان به پاهای خود می‌نگرد. پاهاش ناپدید شده‌اند.»

ویکتور هوگو.

در باب یک دیوار تاریکی.

صدای موتور اتومبیلی با سرعت کم، از نزدیک. مُنیک وارد می‌شود.

مُنیک. - حالا چی: کجا؟ از کدام ور؟ چه جوری؟ یا حضرت مسیح!

از این ور؟ دیوار است، دیگر نمی‌شود جلوتر رفت؛ حتی دیوار هم نیست، نه، اصلاً هیچی نیست؛ شاید خیابان است، شاید خانه است، یا شاید حتی رودخانه یا یک زمین پرت، یک چاله‌ی گنده‌ی مشمژکننده. دیگر چیزی نمی‌بینم، خسته ام، دیگر نمی‌توانم، گرمم است، پاهام درد می‌کنند، نمی‌دانم کجا بروم، یا حضرت مسیح!

اگر یک‌هو کسی، چیزی، پیداش بشود، از توی این خُف‌ه‌ی تاریکی بیرون بزنند چی، چه حالتی باید به خودم بگیرم؟ چه شکلی به نظر می‌آیم اگر یک نفر، چند نفر، چندین نفر، یک‌هو دورم سبز بشوند؟ دلم می‌خواهد سعی کنم حالت طبیعی داشته باشم ولی توی این ساعت، اینجا، با این لباس‌ها! لابد واقعاً مضحک به نظر خواهیم آمد. سروصداهایی می‌شنوم، صدای سگ‌ها را می‌شنوم، دوروبرمان پُر از سگ‌های وحشی است که دارند توی آوارها

توی این چاله‌ی تهوع آور و شما از تاکسی حرف می‌زنید.

کش. - یک لنج مسافربر هست که روزی دو بار به بندر جدید می‌رود. جایی را که سوارش می‌شوند خیلی خوب یادم است؛ ساعت شش از اینجا رد می‌شود؛ سوار همان می‌شوم.

مُنیک. - من چی؟ من چه کار کنم؟ نمی‌توانم شما را اینجا تنها بگذارم، نمی‌توانم هم بروم، چون من ام که رانندگی بلد ام؛ با مسئولیت آوردن شما به اینجا، شمایی که هیچ کاری بلد نیستید تنهایی انجام بدهید، با آن قایق زپرتی‌تان که شاید دیگر حتی وجود هم نداشته باشد، واقعاً که خودم را مضحکه کرده‌ام. می‌توانستند دست کم چراغ‌برق‌های معابر عمومی را بگذارند بماند، آن وقت شاید می‌شد چیزی را به جا آورد. یک چیزی روی زمین هست که آدم را سُر می‌دهد ولی نمی‌دانم چی است. تصورش را بکنید، توی خانواده‌م معروف بودم که شب خوب می‌بینم، تا جایی که دیگر صرف نظر کردند برای ترساندنم توی زیرزمین حبس‌م کنند. ولی این همه تاریکی، تا این حد، نه، هرگز ندیده بودم. هرگز نمی‌بایست کلیدها را روی ماشین می‌گذاشتم، همین‌ش کم است که آن را از ما بلزدند، یا حضرت مسیح! پیاده که بخواهیم برگردیم، ساعت‌ها راه هست توی این محله‌های بی نور و بدون تابلوی راهنما. اضافه بر این، احساس می‌کنم که دارند نگاه‌مان می‌کنند، موریس، به‌تان اطمینان می‌دهم. (زمان: صدای موتور ماشین، خیلی دور.)

سابقاً اینجا تیرهای چراغ‌برق بود؛ یک محله‌ی اعیانی بود، عادی، زنده، خیلی خوب یادم می‌آید. چند پارک و یک عالمه درخت بود؛ ماشین بود؛ کافه و رستوران بود، پیرها بودند که از خیابان‌ها رد می‌شدند، بچه‌ها توی کالسکه‌ها؛ انبارهای قدیمی بندر به عنوان پارکینگ استفاده می‌شد و بعضی‌هاش

هم به عنوان بازار روز سرپوشیده. اینجا محله‌ی پیشه‌ورها و بازنشسته‌ها بود، مردم عادی، بی‌گناه. تا همین چند وقت پیش.

ولی امروز، یا حضرت مسیح! هر کسی، بی‌گناه‌ترین فرد، وسط روز هم که اینجا گم بشود، امکان‌ش هست که توی روز روشن خودش را به کشتن بدهد، جسدش را بیندازند توی رودخانه بدون این‌که کسی به فکرش برسد اینجا دنبالش بگردد.

همه‌ی اینها تقصیر کرایه‌های زیادی پایین است. باید صاحب‌خانه‌ها را تشویق می‌کردند کرایه‌هاشان را ببرند بالا؛ حتی اگر خود آنها هم نمی‌خواستند، باید به این کار مجبورشان می‌کردند. سوسک‌ها، موش‌ها و سوسک‌ها عین سربازهای فاتح به اینجا رخنه کرده‌اند؛ صاحب‌خانه‌ها گذاشتند دیوارها ترک بردارد، شیشه‌های شکسته عوض نشد، پیرها مُردند؛ آن وقت کاسب‌کارها هم آخرش این محله‌ها را ترک کردند و امروز همه‌ی این بناها، کیلومترها خیابان با ساختمان‌های دو ورش، یک پیشیز هم عایدی ندارد، یک پیشیز برای هیچ‌کس، هیچی، انزجارآور است. خدا می‌داند کی حالا اینجا زندگی می‌کند، خدا می‌داند کی دارد نگاه‌مان می‌کند. (زمان: سکوت.)

بیایید، موریس؛ شما که در هر حال دهن باز نمی‌کنید، قصد ندارم همه‌ی سر شب را تنهایی حرف بزنم؛ موتور روشن است، بیایید. (سکوت. کُش به سمت تاریکی دور می‌شود.) آن طرف‌ها جلوتر نروید، موریس، زمین لغزنده است و شما هم کفش مناسب پاتان نیست. (سکوت طولانی.) موریس، موریس، اینجا دنیای زنده‌ها نیست. (سکوت. کُش توی تاریکی ناپدید شده است.) کجا آید؟ من دیگر چیزی نمی‌بینم. دیگر چیزی نمی‌شنوم. موتور! صدای ماشین را دیگر نمی‌شنوم.

تنهام نگذارید، تنهام نگذارید. (صدای بر خورد شدید آب بر سنگ شنیده می شود.) موریس!

شکاف‌های ناگهانی در ابوها نمای بس عظیم انبار و بزرگراه خلوت را، که بارانی از بوی گهای ساکت بر آن فرو می‌ریزد، گذرا روشن می‌کند؛ سپس تاریکی باز می‌گردد، و صدای برخورد ملایم آب به دیواره‌ها می‌ماند.
مُنیک. - یا حضرت مسیح!

*

داخلی انبار؛ ورودی آن رو به بزرگراه باز می‌شود. کُش وارد می‌شود و تکیه می‌دهد به تیرک در گالی.

کُش. - لطفاً می‌توانید کمک‌کنید از این انبار رد بشوم، و بیریدم لب رودخانه، آنجا که دید خوبی رو به بندر جدید دارد، آنجا که لنج سوار می‌شوند؟ من واقعاً بیش از حد ناشی‌ام که خطر کنم تنهایی رد بشوم. کمک هم بکنید دو تا سنگ پیدا بکنم بگذارم توی جیب‌هام؟ قول می‌دهم که بیش از این تقاضایی نکنم.

خواهش می‌کنم این بی‌ملاحظگی را هم بهم ببخشید؛ سعی می‌کنم کم‌ترین سروصدای ممکن را راه بیندازم. مخصوصاً باور کنید از هر گناهی که بتوانید تصوّرش را بکنید، مبراً، از همه‌ی آن چیزهایی که هر آدمی حتماً تصوّر می‌کند وقتی که مردی را اینجا در این حالت و در این ساعت ببیند، آن هم به هدفی که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را حدس بزند؛ می‌دانم که آن‌وقت می‌شود به

هزار چیز فکر کرد، هزار دلیل که هیچ‌کدامش درست نیست. ازتان درخواست می‌کنم که این را باور کنید.

البته درست است که کفش مناسبی برای راه رفتن در اینجا پام نیست، که حافظه‌م روی هم رفته انقدرها هم خوب نیست که بتوانم راهم را توی تاریکی پیدا کنم، و تازه همه چیز هم انقدر عوض شده که احتیاج قطعی دارم کسی برای رفتن به آن طرف کمک بکند؛ آن‌وقت شاید به اندازه‌ی کافی نور باشد که سنگ‌ها را خودم پیدا کنم؛ آن‌وقت دیگر ازتان تشکر می‌کنم و همین.

مشکل این است که پول، مقصودم پول نقد است، سگه، اسکناس، مدّت‌ها است که دیگر توی دستم نداشته‌ام، مدّت‌ها است؛ حتماً می‌دانید که پول دیگر به صورت سگه و اسکناس حمل نمی‌شود، مثل قرون وسطی به گمانم، از تاریخ چیزی سرم نمی‌شود؛ نهایتاً انقدری که توی یک بار چیزی بنوشم یا سیگاری بخرم؛ ولی نه این که سیگار را ترک کرده‌ام و الکل هم خیلی به ندرت می‌خورم، فقط کارت‌های اعتباری با خودم دارم؛ می‌توانم با کمال میل کارت‌های اعتباری‌م را برای شما بگذارم، اگر بلد اید چطور ازش استفاده کنید، می‌دانم که آسان نیست؛ ولی اگر بلد اید، پس خوشا به حال شما؛ من، عین خیالم نیست. (چند قدم توی تاریکی پیش می‌رود، کیف پولش را روی زمین می‌گذارد، و باز بر می‌گردد عقب.)

در همین چند متری است، دوپست قدم شاید، مطمئن‌ام که انبار را اشتباه نگرفته‌ام، جایی که لنج سوار می‌شوند، همان‌جا است که می‌خواهم بروم؛ دلیل شرافتمندانه‌ای است، به گمانم، کافی برای حضور من در اینجا؛ در هر حال برای شما که اهمیتی ندارد، به هر جهت آنجا است که می‌خواهم بروم. (می‌گردد توی جیب‌هاش.)

این فندق هست. مارک دوپن، با یک جور شارژ یدکی کار می‌کند، به گمانم، سرم نمی‌شود ولی کار می‌کند، در هر حال، مخصوصاً آوردمش؛ دکمه‌های سرآستین هم هست، طلا است؛ بعدش هم یک انگشتر. (از انگشت خود درش می‌آورد).

آت‌آشغال. (پیش می‌رود، آن چیزها را می‌گذارد زمین، بومی گردد).

ساعت را دلم نمی‌آید هر جایی بگذارم؛ ممکن است یکی لگدش کند. رولکس است، با یک جور باطری کار می‌کند، نمی‌دانم واقعاً، سرم نمی‌شود، اصلاً؛ در هر حال از گران‌ترین‌ها است، احتیاجی هم به کوک ندارد.

(از دست خود درش می‌آورد.) قسم می‌خورم که این یکی برایم سخت

است در بیارم. فکر می‌کنم چون که خودم برای خودم خریدم، خودم به تنهایی، بدون دلیل، روزی از روزها، توی ژنو، از جلوی یک جواهرفروشی که رد می‌شدم؛ مثل این انگشتر یا باقی چیزها نیست، همه‌شان هدیه، آت‌آشغال. برای همین است که می‌خواهم به‌تان اطمینان بدهم که ناراحت می‌کند بگذارمش زمین. (دست دراز می‌کند. پرواز پو همهمه‌ی پرندگان، درست در نزدیکی او.) پس مواظب باشید، خواهش می‌کنم، مواظب باشید لگدمال نشود. (پیش می‌رود، ساعت را روی زمین می‌گذارد، به سر جای خود بومی گردد).

حالا که دیگر چیزی ندارم، کمک کنید.

شارل بازوی او را می‌گیرد.

*

شارل (آهسته). - آنهای دیگر عین احمق‌ها آنجا، از آن طرف دیگر،

منتظر شما اند، انگار که بخواهید از راه رودخانه بیایید، آن هم توی یک قایق موتور پلیم، توی روز روشن؛ ولی من یکی می‌دانستم که از پشت می‌آید، توی تاریکی آن پشت، پای دیوارها، مثل ناتوها؛ از اینش مطمئن بودم چون خودم همین کار را می‌کردم اگر جای شما بودم. حتماً انتظار نداشتید اینجا یکی را ببینید که به زبلی خود شما باشد؛ ولی با وجود این اشتباه می‌کنید اگر فکر کنید که اینجا همه تا این حد احمق باشند. این است که، باورم کنید، از ما چیزی به شما نمی‌ماسد، نه هیچ خطایی، نه هیچ کار خلاف قانونی، هیچی. در هر حال نه از من یکی؛ من هم از جانب خودم است که حرف می‌زنم.

پیش از اینی هم که از ماشین‌تان پیاده بشوید، نشان‌ش کرده بودم، صدای موتورش را شنیده بودم؛ مارکش را حتی به جا آوردم؛ جاگوار را من به جاش می‌آورم حتی اگر فقط فکر جاگوار به ذهن کسی خطور بکند، برای همین هم است که اینجا ام.

آن روزی هم که دیدم لنج مسافربر دیگر اینجا وا نمی‌ایستند، به آنهای دیگر گفتم: عصبی نشوید؛ بلکه اعتصاب کرده اند، بلکه یک چیزی‌ش از کار افتاده، شاید هم قایقه زیادی قراضه است یا شاید خلاصه هر چیز دیگری. ولی دختر بچه که آمد خواب بودم که بهم گفت: دیگر آب نیست، زودی فکر کردم: پس یعنی آخرش تصمیم گرفته اند مداخله کنند. من یکی زودی فهمیدم که تا تصمیم نگرفته باشند مداخله کنند، آب را قطع نمی‌کنند، آخرین چیزی هم که قطع می‌کنند، از ترس آتش‌سوزی‌هایی که می‌تواند راه بیفتد، آب است. وقتی هم که تا این حد پیش می‌روند، معنی‌ش این است که تصمیم گرفته اند تا خود آن آخرین موش‌های زیرزمین‌ها را هم فراری بدهند. ولی یادتان رفته که موش‌ها خیلی زبل‌تر از آدم‌ها اند. من علی‌الخصوص از جانب خودم حرف می‌زنم.

به آنهایِ دیگر هم، به‌شان گفتم: مراقب باشید، چشم دوخته اند به شما؛ نگاه‌تان می‌کنند، همین الآن، زیرِ نظر‌تان دارند؛ الآن دیگر مترصدِ کوچک‌ترین نفس‌هاتان اند، کوچک‌ترین حرکت‌هاتان، کم‌ترین خواب‌وخیال‌تان؛ اگر هم از همان آنجا، از آن ورِ رودخانه، به کوچک‌ترین کارِ خلافیِ تویِ یکی از تنفس‌هاتان یا تویِ یکی از خواب‌وخیال‌هاتان ظنین بشوند، به‌دو می‌آیند و از سکوت و تاریکیِ مخفی‌گاه‌تان می‌کشندش بیرون، پروارش می‌کنند و رُشدش می‌دهند، یک جنایتی ازش می‌سازند که آن وقت نشان‌ش می‌دهند به همه‌ی شهر و آن وقت، حق به جانبِ آنها می‌شود و ما را احمق گیر می‌آورند و آن هم به حق.

(باز هم آهسته‌تر:) می‌خواهید این اماکن را خالی کنیم، مگر نه؟ آدم باید از موش هم موش‌تر باشد که اینجا خوش‌ش باشد. دیگر نه کافه‌ای هست، نه باری، نه زنی؛ هیچ جادّی در حالِ استفاده‌ای هم دیگر نیست، نه برق، نه قایق، نه آب. من شغل دارم، یک شغلِ واقعی و عادی، که تویِ بندر منتظرم است؛ محافظ تویِ یک کلوبِ شبانه؛ هر وقت که بخواهم. بدانید که من یکی هیچ دلیلی ندارم آزاری به‌تان برسانم، بدانید هم که هیچ دلیلی ندارم کمک‌تان نکنم. دلیلی ندارم عصبی بشوم؛ وقت دارم و صبر هم دارم. یادتان باشد، عزیز، یادتان باشد که هر چه پیش بیاید، من با شما موافق‌ام.

یادتان باشد شما اید که ازم خواستید برویم آنجا؛ اینی هم که اگر کمک‌تان کنم بروید آنجا، در واقع دارم فقط با شما موافقت می‌کنم. بی‌خوابی هرکسی را عصبی می‌کند. شب نمی‌خوابیم چون داشتیم کار می‌کردیم، روز هم دیگر نمی‌خوابیم چون کار نمی‌کرده ایم؛ این است که هیچ‌وقت نمی‌خوابیم. ولی من یکی خواب لازم ندارم، عصبی نیستم، هیچ‌وقت. خیلی آرام، علی‌الاصول، با

شما موافق‌ام.

برای همین اینجا منتظر‌تان بودم، پایِ دیوارها، تویِ تاریکیِ آن پُشت، عینِ یک ناتو؛ ولی از همین حال‌اش می‌توانم به‌تان بگویم که دارید وقت‌تان را تلف می‌کنید. اینجا هیچی پیدا نمی‌کنید. به دوروبر‌تان نگاه کنید، هیچی پیدا نمی‌کنید؛ بگردید تویِ گوشه‌موشه‌ها، زمین را بکنید، تویِ کله‌ها کاوش کنید؛ هیچی به جا نمانده، حتّی یک نُخرده رؤیا، هیچ جا. هیچی نیست الاّی حرف‌شنوی، همه جا.

کنش را از میانِ اینار می‌بَرَد.

*
* *
*

(«کی ای تو؟ تویی که شیطان را دیده ای، کی ای تو؟ سعی می‌کنم آن را بگویم: یک شب با کیفِ مدرسه رویِ دوش از راهِ باغِ بزرگ به خانه بر می‌گشتم، پایِ تیرِ چراغ‌برقِ مردی دیدم پُشت‌کرده، نزدیکش شدم، سر بر گرداُند فقط سر، پوستِ گل‌انداخته و بی مو داشت با چشم‌هایِ آبی، کیفم را ول کردم و دوان دوان تا خانه در رفتم، سعی می‌کردم این را بگویم؛ کی ای تو؟ اندیشه همان‌قدر زمان می‌گذارد تا به ذهنم برسد که مورچه می‌گذارد تا از پا به مویِ سر برود، ولی سعی می‌کنم آن را بگویم: یک شب، پدرم پا شد، همان جوری که برایِ برادرهام پا می‌شد وقتی که از تبِ سُرفه می‌کردند و لرزشان می‌گرفت ولی من سُرفه نمی‌کردم و تب نداشتم و نگاهم کرد، صبح از زن‌ها خواست که دیگر موهام را شانه نکنند آن‌جوری که موهایِ برادرهام را شانه می‌کردند، که دیگر بهم غذا ندهند و زیرِ همان سقفی زندگی نکنم که برادرهام؛

بعد، اسمم را ازم کُند و با زباله‌ها انداختش توی آبِ رودخانه، سعی می‌کنم آن را بگویم؛ بچه‌ها بی رنگ به دنیا می‌آیند و به دنیا می‌آیند برای تاریکی و مخفی‌گاه‌ها با موهای سفید و پوست سفید و چشم‌های بی رنگ، محکوم به دویدن از سایه‌ی یک درخت به سایه‌ی یک درخت دیگر، و ظُهر که خورشید به هیچ قسمتی از زمین امان نمی‌دهد محکوم اند به فرو رفتن توی شین؛ برای آنها، تقدیرشان طبل می‌کوبد مثل جُدام که زنگوله‌ها را به صدا در می‌آورد و دنیا هم خودش را با آن همساز می‌کند؛ برای دیگران، یک حیوان، لانه‌ش دِلِ آنها، پنهان می‌ماند و هیچ چیزی نمی‌گوید مگر آن وقتی که در اطراف‌شان سکوت برقرار است؛ حیوانِ تبلی است که خمیازه می‌کشد وقتی که همه خواب اند، و بنا می‌کند به گزیدنِ گوشِ انسان تا او را یادشان باشد؛ ولی هر چه بیش‌تر آن را می‌گویم بیش‌تر پنهان‌ش می‌کنم، این است که دیگر سعی نمی‌کنم، دیگر از خودم نمی‌پرسم کی ام.» آبد گفت.

*

اسکله. بو فراز رود، نوری خفیف و سفید موج می‌زند.

شارل وارد می‌شود.

سوت یک کشتی، در دور، خفه.

کُش وارد می‌شود. پرواز پرندگان.

کُش (آهسته). - می‌ترسم.

شارل (آهسته). - چرا؟

کُش. - می‌ترسم. نمی‌دانم چرا.

شارل. - اسلحه‌ت را داری؟

کُش. - اسلحه؟ نه. برای چی؟

شارل. - یک پلیس که بدون اسلحه‌ش نمی‌آید جایی مثل اینجا.

کُش. - من پلیس نیستم.

شارل. - مأمور دولت؟

کُش. - نه.

شارل. - کارآگاهِ خصوصی؟

کُش. - نه.

شارل. - پس چی؟

کُش. - هیچی، معمولی، یک آدمِ عادی.

شارل. - اگر راست باشد، حق داری بررسی. (خیلی آهسته) مارکش

وستون است؟

کُش. - چی؟

شارل. - کفش‌ها.

کُش. - کفش‌هام را خودم نمی‌خرم. (باز آهسته‌تر) کی است؟

شارل. - کی؟

کُش. - اوبی که توی تاریکی بهم نگاه می‌کند.

شارل (باز آهسته‌تر). - عصبی نشو. یک اسلحه با خودت داری؟

کُش. - نه، گفتم که به‌تان. نه.

شارل. - هیچ‌کس بی اسلحه نمی‌آید اینجا، بی دلیل.

کُش. - دلیلِ خودم را دارم.

شارل. - پس اسلحه هم داری.

کُش. - نه.

شارل. - اگر راست باشد، عقلت پاره‌سنگ بر می‌دارد، جانم.

شارل می‌رود سمتِ اِد. اِد و شارل در گوشتی حرف می‌زنند. شارل بر می‌گردد پیشِ کُش.

شارل (به کُش). - می‌خواهد بداند پی کی می‌گردید.

کُش. - هیچ‌کس.

شارل. - پس، آمده اید اینجا چه کار؟

کُش. - بمیرم؛ اینجا ام که بمیرم.

شارل (آهسته). - کی است که خواهان مرگ تو است؟

کُش. - هیچ‌کس. خودم.

شارل. - چرا؟

کُش. - به خاطر یک قضیه‌ی شخصی، قضیه‌ی پول. باید برای پولی که

بهم سپرده اند، حساب پس بدهم، این است قضیه؛ پولی که دیگر وجود ندارد.

کمی بیشتر که برای‌تان بگویم، موضوع پول موقوفه است. نمی‌توانم توی

شورای اداری حاضر بشوم. قضیه‌ی حیثیت است، اگر بخواهید. حیثیت‌م نقش

بر آب شده. عین خیال‌م نیست که نقش بر آب شده باشد، این نیست که

ناراحت‌م می‌کند، ولی نمی‌خواهم غرق‌شدن را ببینم.

شارل (آهسته). - اینجا جای مناسبی نیست برای در رفتن از زندان

نیست.

کُش. - از هیچ زندانی در نمی‌روم، کی از زندان حرف می‌زند؟ اصلاً

می‌شود تصور کرد که خواهرهای روحانی مرد شرافتمندی را به دادگاه بکشند

که مدیریت پول خودشان را با اطمینان کامل به او واگذار کرده اند؟ فقط خیلی

ساده دیگر نه سن و نه میلش را دارم که یک شخصیت دیگر برای خودم بسازم.

شارل (آهسته). - برای چی نمی‌زنی بروی خارج با این پول؟

کُش. - کدام پول؟ به‌تان می‌گویم نمی‌دانم اصلاً چی شده. (پس از

مکث): اصلاً نمی‌توانم به خاطر بیاورم. روز به روز، لا‌اُبُد. برداشت کمی یک

روز، یک خُرده هم روز دیگر، لا‌اُبُد. خرج‌های هنگفتی یادم نمی‌آید. رویه‌ی

زندگی متوسطی دارم. هیچ دیوانگی‌ای یادم نمی‌آید این سال‌های اخیر کرده

باشم. اصلاً نباید قبول کرد موقع بازنشستگی مدیر مالی بنیادهای خیریه شد،

جایی که اصلاً آدم را تحت نظر نمی‌گیرند.

شارل (پس از زحانی، به اِد). - با ماشین آمده. پلیس نیست. اسلحه

ندارد. دلیل قابل قبولی ندارد. عقلش پاره‌سنگ بر می‌دارد.

اِد دم گوش شارل حرف می‌زند و او بومی گردد سمت کُش.

شارل. - می‌خواهد بداند برای چی می‌خواهی کثافت‌کاری‌ها را اینجا

پاک کنی.

کُش. - قدیم‌ها این محله را می‌شناختم. می‌گشتم پی جایی شبه خودم.

می‌خواهم فقط به من اجازه داده شود که به رودخانه نزدیک بشوم، که دو تا

سنگ بردارم. سروصدا نمی‌کنم. نمی‌خواهم کتک بخورم یا اذیت‌م کنید. دیگر

چیزی ندارم که بدهم.

شارل. - تنهایی آمده ای؟

کُش. - بله. البته جز یک زن.

شارل. - یک زن؟

کُش. - ماشین را می‌راند. هنوز آنجا است، حتماً.

شارل. - همین؟

کُش. - همین.

شارل (ناگهان). - ببینم بندر اعتصاب هست؟

کُش. - اعتصاب؟ من اصلاً نمی‌دانم، برای چی از اعتصاب با من حرف

می‌زنید؟ اعتصاب همیشه هست، به گمانم. وانگهی، من طرفِ دیگرِ شهر

زندگی می‌کنم، خودم را قاطیِ اموراتِ بندر نمی‌کنم، اصلاً هیچ وقت پا

نمی‌گذرام بیرون.

بند و شارل مدّت درازی در گُشتی با هم حرف می‌زنند.

شارل (به کُش). - نمی‌خواهد.

کُش. - چرا؟

شارل. - می‌گوید یک مُرده اینجا، پاسبان‌ها را می‌کشاند اینجا.

کُش. - چرت‌وپرت. اصلاً قضیه را خفه می‌کنند. می‌خواهید چیزی

بنویسم که شما را مبراً کند؟ می‌برید می‌دهید به همین زن.

شارل. - نمی‌خواهد.

کُش. - بهش بگوئید که با دو تا سنگ توی جیب‌هام، تنم می‌چسبید به

آن ته، دیگر هیچ کس چیزی نمی‌بیند.

شارل. - قبول نمی‌کند.

کُش. - ازش تمناً کنید.

شارل. - نه. (آهسته) عوضش چی می‌دهی بهم؟

کُش. - من که دیگر همه‌چی را به‌تان دادم. ساعت را هم که حتّی بر

نداشتید.

شارل. - برش هم نمی‌دارم.

کُش. - ماشین را بر دارید.

شارل. - بهم پول ندادی.

کُش. - کارت‌های اعتباری‌م را به‌تان دادم.

شارل. - پول ندادی.

کُش. - ولی این پول است. من پولِ جورِ دیگری نمی‌شناسم.

شارل. - توی جیب‌هات.

کُش. - جیب‌هام را خالی کرده ام. کُتم را بر دارید اگر دل‌تان

می‌خواهد، بعدش هم دیگر راحت‌م بگذارید با این پول‌تان. آخر چه می‌خواهید؟

صد فرانک اینجا، صد فرانک آنجا، مشروب و سیگار، هیچ و پوچ. اسکناس و

سگّه پولِ فقیرها است، پولِ وحشی‌ها. کارت‌های اعتباریِ من پول است،

وانگهی، رولکسِ من و ماشینِ من هم همین‌طور. دو خیابان آن وَر تر پارک

شده. بهم نگوئید که ماشین پول نیست.

شارل (به بَند). - جوابِ سؤال‌ها را نمی‌دهد. به گمانم عقلش پاک

پاره‌سنگ بر می‌دارد.

کُش به آب نزدیک می‌شود، دو سنگ بر می‌دارد. شارل به او نزدیک

می شود، با گرفتنِ کتِ او ننگش می دارد.

خلیج شده است.»

ملویل.

شارل (به کُنْ، خیلی آهسته). - واقعاً می خواهی این کار را بکنی؟
کُش. - بله.

شارل. - آخر چرا؟ تو که هر چه بخواهی داری، می توانی بروی هر
جایی که بخواهی. پول و پله داری؛ حسش می کنم پولت را؛ بوش اشکم را در
آورده است. آخر برای چی باید چنین کاری بکنی؟
کُش. - ولم کنید.

شارل. - پس کلیدها چی؟

کُش. - روی ماشین اند، گمان می کنم.

شارل. - زنه چی؟

کُش. - با خودش چک و چانه بزیند.

شارل. - کفش هات چی؟

کُش. - ننگه شان می دارم. (شارل کُنْ را ول می کند.)

شارل به اَبَد نگاه می کند، اَبَد به کُنْ نگاه می کند، کُنْ دو تا سنگها
را توی جیب هاش می گذارد.

*

«روز دوم، اندکی پس از سپیده دم، روی تختش که استراحت
می کرد، معاونش آمد تا باخبرش کند که یک بادبانی بیگانه وارد

بزرگراه، در شب، با صدای برخورد آب بر دیوارها.
فک وارد می شود، پشتش کِوَر.
پای دروازه ای ایزار می مانند.

فک. - تا اینجا آمدی، حالا برو تو.

فک. - آن تو واقعاً زیادی تاریک است برای این که من بتوانم بروم آن

تو.

فک. - آن تو از اینجا که تاریک تر نیست.

فک. - خوب اصلاً همین، اینجا کاملاً تاریک است.

فک. - اینجا کاملاً تاریک نیست چون من می بینم.

فک. - ولی من نمی بینم، پس برای من کاملاً تاریک است.

فک. - اگر با من بیایی آن تو، در باره ی چیزی برای تو حرف می زنم

که اگر دو تایی برویم آن تو با تو حرفش را می زنم.

فک. - دلم نمی خواهد بروم، برادرم آن وقت کتکم می زند.

فک. - برادرت نمی فهمد.

فک. - حتی اگر نفهمد، نمی خواهم بروم آن تو.

فک. - پس برای چی تا اینجا دنبال من آمدی؟

فک. - فقط برای هواخوری تا اینجا آمدم، چون زیادی قهوه خورده ام،

چون توی خانه ی ما زیادی گرم است، اصلاً نه برای این که با تو کاری بکنم.

فک. - ازت نمی‌خواهم کاری بکنی که، فقط کافی است خودت را ول بدهی؛ من خودم می‌برمت آن تو و باقی کارها با من.

کلر. - آن تو زیادی تاریک است، من هم زیادی کوچولو ام و می‌ترسم.

فک. - سقف و دیوارها سوراخ‌سوراخ است، آن تو به خاطر نورهای بندر که از طرف دیگر می‌آید کم‌تر از بیرون تاریک است.

کلر. - آخر من این را چه جوری بدانم که ترسم؟

فک. - کافی است چشم‌هات را ببندی، این هم از چه جورش.

کلر. - ابلهانه است، اگر چشم‌هام را ببندم، کاملاً تاریک است.

فک. - اگر چشم‌هات را ببندی، این که بیرون چه جوری است، تاریک است یا نه، دیگر برای تو فرقی نمی‌کند که، می‌توانی خیال کنی پُر از نور است و تو فقط چشم‌هات را بسته‌ای، که من هم دارم راهت می‌برم و می‌رویم دو تایی آن تو، بعدش هم وقتی بازشان می‌کنی که من بهت بگویم، تازه اصلاً لازم نکرده هیچ‌وقت بازشان کنی که.

کلر. - اگر باز دست کم یک چراغ توی خیابان بود، می‌توانستم در را ببینم و می‌توانستم بگویم می‌روم تو یا نمی‌روم تو. ولی الآن حتی در را نمی‌بینم و نمی‌توانم بگویم می‌خواهم یا نمی‌خواهم. به گمانم نمی‌خواهم چون که در را نمی‌بینم، تا حدی که اگر نمی‌دانستم دری هست چون که هر روز وقتی هوا روشن است آن را می‌بینم، نمی‌توانستم حتی بدانم که اصلاً یک در اینجا هست؛ تو هم اگر با من حرف نمی‌زدی، نمی‌دانستم که تو هستی یا که اصلاً کسی اینجا هست، آخرش هم پاک دارد ترس برم می‌دارد.

فک. - آدم نباید مدت زیادی پشت سر هم بترسد، خلاصه باید یک‌بار

بس کرد کوچولو بود.

کلر. - تازه، دقیقاً می‌دانم چرا می‌خواهی بروم آن تو؛ برای همین است که من این را نمی‌خواهم، چون دقیقاً می‌دانم موضوع از چه قرار است.

فک. - اگر هنوز کوچولو‌ای، پس نمی‌توانی دقیقاً بدانی چرا می‌خواهم دو تایی برویم آن تو، اگر هم دقیقاً بدانی چرا می‌رویم آن تو، پس انقدرها هم کوچولو نیستی، انقدر بازی در نیاور، برو تو و بعدش هم تمام.

کلر. - شاید خیلی دقیقاً ندانم چون که هنوز یک خُرده کوچولو ام، ولی مطمئن ام که چیزهای خیلی خیلی خوبی هم نیستند چون که برادرم کتک می‌زند اگر الآن من را با تو ببیند.

فک. - چطور می‌توانی درباره‌ی این چیزها بگویی که خیلی خوب نیستند در حالی که اصلاً نمی‌دانی چه جوری است؟

کلر. - شاید ندانم چه جوری است چون که کوچولو ام، ولی نمی‌شود که چون هنوز فقط یک خُرده کوچولو ام تو بتوانی هر چیزی بهم بگویی و من هم قورتش بدهم.

فک. - ولی آخر لطفاً بگو ببینم چطور می‌توانی بدانی که چطور است، خوب است یا بد، چون آخر تو که این چیز را هیچ وقت با هیچ کی امتحان نکرده‌ای؟ اگر کرده بودی و می‌گفتی: اصلاً خوب نیست؛ می‌گفتم: چه بد، باشد، نمی‌رویم تو. ولی چون من یکی می‌دانم که اگر کرده بودی، نمی‌گفتی: اصلاً خوب نیست؛ بلکه می‌گفتی: واقعاً خوب است؛ و می‌آمدی هم آن تو بدون این که این همه بازی در بیاوری، پس می‌دانم که چیزی نمی‌دانی، که اولش باید امتحان کرد و فقط بعدش می‌شود گفت: می‌دانم.

کلر. - پس برای چی شروع نمی‌کنی همین‌جا بهم بگویی آن چیزی را

که گفتی داری بهم بگی؟

فک. - اینجا نه، آن تو بهت می گویم و بعدش هم یک چیزی می دهم بهت.

کلر. - چی؟

فک. - بعدش بهت می دهمش.

کلر. - البته نمی گویم که یک روزی، شاید، نروم آن تو اگر که یک خیلی خیلی خوشگلش روزی بهم بگوید: برو تو؛ ولی مسئله‌ی آن تو این است که من تو را می شناسم، هر روز تو را می بینم، و هر چند هم که حالا هوا تاریک است، درست یادم می آید چه جوری هستی؛ حالا، بدون این که بخواهم بهت بگویم، چون می دانم که خیلی هم بامحبت نیست، نمی شود گفت که تو انقدرها خوشگلی که من بگویم: باشد، با همین این می روم آن تو و همه‌ی آنهایی دیگر را ول می کنم.

فک. - حقیقت این است که تو نمی توانی بدانی پسری خوشگل است یا خوشگل نیست، نمی توانی چیزی از یک پسر بدانی.

کلر. - لطفاً بگو ببینم چطور است که نمی توانم بدانم؟ این دیگر از آن حرف‌ها است. این را که دیگر بلد ام به پسرها نگاه کنم و بگویم: خوشگل است؛ یا: خوشگل نیست. آخر خلاصه با تو که نیست بگویی: من خیلی خیلی خوشگل ام؛ این که کاری ندارد. توی زندگی، دیگران هستند که درباره‌ی یکی می گویند: خوشگل است یا نه؛ وگرنه خیلی خیلی آسان است، بی شوخی. هر روز یک عالمه آدم می بینم، من که حسایی احمق نیستم، قادر ام انتخاب کنم و بگویم: با این یکی می روم، با آن یکی نه.

فک. - نمی توانی همیشه مثل یک دختر کوچولو به پسرها نگاه کنی و

فعالاً، حتی نمی دانی کجا باید به یک پسر نگاه کرد و به کجاش باید درباره‌ش قضاوت کرد؛ امتحان که کردی آن وقت می گویی: عجب احمقی بودم که گفتم این پسر خوشگل است در حالی که خوشگل نیست، و آن پسر خوشگل نیست در حالی که حالا دیگر می دانم که خوشگل است.

کلر. - اگر بروم تو، آن وقت، گفتی که چی بهم می دهی؟

فک (دست را بامش بسته دراز می کند). - یک فنلک.

کلر. - من که سیگار نمی کشم.

فک. - طلا است، با کنده کاری حروف اول یک اسم. (نشانش

می دهد.)

کلر (دست دراز کند). - در این صورت باشد، می گیرم.

فک. - می دهمش بهت اگر بیایی با من آن تو.

کلر (دست پس کشاند). - پس نه، نمی گیرم. وقتی آدم چیزی می دهد،

آن را می دهد و همین، چیز دیگری نمی خواهد، عجباً.

فک. - چیزی نمی خواهم، دقیقاً.

کلر. - چطور چیزی نمی خواهی؟ این دیگر از آن حرف‌ها است.

فک. - ازت نمی خواهم بگویی: بله، با تو می آیم آن تو؛ ازت می خواهم

نگویی: نه، نمی آیم؛ پس ازت می خواهم که یک کاری را نکنی، ازت نمی خواهم پس که کاری بکنی؛ درحالی که اگر نیایی تو، رد می کنی، پس کاری می کنی،

و من، ازت نخواستم که این کار را بکنی، درست برعکس.

کلر. - برادرم کتکم می زند آن وقت.

فک. - کسی نمی فهمد.

کلر. - یک خانم هست، پشت سر تو، نگاه مان می کند.

فک بر می گردد. مُنیک آنجا است.

*

مُنیک. - شما هم شالاپ را شنیدید؟ من تقریباً مطمئن ام که شالاپ افتادنِ مردی را توی آب شنیدم. (یک هو، نزدیک شوان به فک): خودش است، موریس، فندکش، چه کارش کردید؟ (صدای سقوطِ تتی در آب شنیده می شود، از طرفِ دیگرِ انبار.)

یا حضرتِ مسیح! مطمئن بودم. (شتابان به سمتِ کِو می رود.) دختر کوچولوی مهربانی باش و راه را نشانم بده، باید از آنجا درش بیاورم. آب حتماً یخ است، کثیف و پُر از مازوت است، او هم بلد نیست شنا کند. اینجا نمی شود چیزی دید، گم شده ام، راه نمایی م کن. (فک می خندد.) بگیر، این هم پول، بهت پول می دهم و بعداً هم باز می دهم. (فک می خندد.) دخترکِ احمق. اصلاً هیچی بهت نمی دهم. (به طرفی می رود.)

کلر. - از آن ور نیست، اصلاً.

مُنیک. - می خواهی ازت خواهش کنم، تهوع آور است. (به طرفی دیگر

می رود.)

کلر. - از آن ور هم نیست اصلاً.

مُنیک. - چرا با من بدجنسی می کنی؟ چه کارت کرده ام؟ چرا انقدر

ابله ای؟ سرِ راه را نشانم بده، فقط سمتش را، دستِ کم یک خُرده از سرِ مسیر را نشانم بده.

کلر. - کفشم را بگیر. (کفشِ خودش را به طرفِ او می گیرد.)

مُنیک. - کفشِ تو به چه دردم می خورد.

کلر. - پس راه را نشانم نمی دهم.

مُنیک. - بده، بده، بده بهم کفشت را. (آنها را می گیرد.) چه کارش باید

بکنم، یا حضرتِ مسیح! زود باش، عجله دارم.

کلر. - اگر انقدر عجله داری، نمی توانم راه نمایی ت کنم، نمی توانم با

یک لنگه کفش بدم.

مُنیک. - یا حضرتِ مسیح! (شتابان به سمتِ فک می رود.) کمکم

کنید، آقا. (کِو می خندد.) راجع به ماشین چیزی نمی گویم. می دانم که کلیدها را

برداشتید، ولی با وجود این چیزی نمی گویم. پیاده برمی گردیم، خودم راهی پیدا

می کنم. ولی دستِ کم، من را ببرید پیش او، که بتوانم جمع و جورش کنم. (فک

دستش را به سمتِ او دراز می کند.) می دانستم؛ آدم خوبی به نظر می آید،

فوق العاده خوب؛ به خاطر این خدمت بهتان پول می دهم. (در لحظه گذر از

دروازهی انبار که فک او را به آنجا می برد) آن تو خیلی تاریک است، نمی توانم

از آنجا رد بشوم، مطمئن ام که راه دیگری هم هست.

فک. - توی سقف سوراخ هست و روشنایی های بندر از آن طرف

می آید تو؛ راه دیگری نیست.

مُنیک. - اوه نه، خواهش می کنم یک دختر بچهی ابله فرض نکنید.

(صدای درمین سقوطِ تتی به درونِ آب شنیده می شود.) این دفعه، این دفعه، دیگر

کاملاً دیر است، از دست رفت. (به فک): پسرهای ابله، با این سر و وضعی که

شما دارید، یک کیلومتر هم نمی توانید با آن ماشین رانندگی کنید و به وسیلهی

پلیس بازداشت نشوید؛ بهتر است پیش از این که در دسری برایتان درست کنم،

فوری کلیدها را به من بدهید. (بنا می کند به گریه کردن) اصلاً نغله بشود، خودش را غرق کند، شکمش باد کند، ماهی‌ها بخورندش، تبدیل به جلیک بشود، به صدف، عین خیال‌م نیست؛ من دیگر واقعاً جانم از حماقت‌هاش به لب رسیده.

کنش، خیس، به کمک شارل وارد می شود.

مُنیک. - یا حضرت مسیح! (به کِژ): مثل عروسک چینی اینجا نمان، ابله کوچولو؛ می بینی که خیس است. برو حوله بیاور. (به فک): زود باشید این کلیدها را بدهید بهم، من خیال ندارم توی این سوراخی کپک بزنم تا این که روز بشود. (به شارل): شما، ولش کنید.

شارل (به مَنیک). - قوزک پاش شکسته.

مُنیک (به شارل). - ابله. بدهیدش بهم. (به کِژ): پس چی شد؟

کلر (به مَنیک). - من که شما را نمی شناسم، نمی فهمم چرا باید مثل یک کلفت به شما خدمت کنم.

شارل (به کِژ). - کلر، زود باش.

مُنیک (به کِژ). - یک پیرهن هم بیاور، برای پانسمان کردن.

شارل (به کِژ). - کفشت را چه کار کرده ای؟

مُنیک (به کِژ). - زود باش دیگر، تو هم.

کلر. - نگاه کن. (می خندد، آسمان را نشان می دهد، ناگهان روز بالا

می آید.)

کنش توی دست‌های مَنیک از هوش می رود.

شارل می رود که به فک نزدیک بشود، به کِژ بر می خورد که او را به

پای دیوار اِنار می بَد.

*

* *

پای دیوار اِنار. روشنایی از غوانی سپیده دم.

فک از دور به کِژ و شارل نگاه می کند، اما وانمود می کند که به آنها

نگاه نمی کند.

کلر (شارل را با گرفتن دست او نگاه می دارم). - راست است که

می خواهی با این ماشین بزنی بروی بدون این که کسی را خبر کنی، بدون این که

خدا حافظی کنی، با ول کردن مادر، پدر، همه، بی خدا حافظی؟

شارل. - راحت م بگذارد، وقت حرف زدن با تو را ندارم. (به فک نگاه

می کند.)

کلر. - وقت ندارم، وقت ندارم، اصلاً هیچ کاری نداری و می گویی:

وقت ندارم.

شارل. - سرم خیلی شلوغ است، نمی توانم بات حرف بزنم.

کلر. - پس من هم به دو می روم به مامان می گویم که داری با این ماشین

جیم می شوی و مصیبت وحشتناکی راه می افتد.

شارل. - من نگفتم: با این ماشین می‌روم؛ حتی نگفتم: می‌روم؛ اصلاً هیچی نگفتم و تو هم زیادی کوچولویی.

کلر. - من دیگر از این به بعد کوچولو نیستم. از دیروز شروع کرده ام قهوه خوردن و تا شب قهوه خوردم. هیچ وقت همی شب را بدون خوابیدن سر نکرده بودم. تو چه کار می‌کنی که بی هیچ زحمتی نه روز می‌خوابی نه شب؟ شارل. - روز، نور بیدار نگم می‌دارد و شب، نه این که تاریک است، باید چشم‌هام را حسابی باز نگه دارم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد، با چشم‌های باز هم که نمی‌شود خوابید.

کلر. - مال من همش بسته می‌شوند. دلم می‌خواهد از کلک‌هاتان سر در بیاورم. من را با خودت ببر، شارلی. نمی‌خواهم اینجا تنها بمانم، نمی‌خواهم تنهایی مواظب مامان باشم؛ آخر چرا کارهای شاق باید با دخترها باشد، آن هم موقعی که پسرها هیچ غلطی نمی‌کنند و در حالی که با هم مزاح می‌کنند با ماشین‌ها در می‌روند؟ وقتی می‌خواهید بروید، من هم می‌خواهم با شماها بیایم.

شارل. - کی از رفتن حرف می‌زند؟ من که ماشین ندارم. کلر. - (با نشان دادن ذک). - پس او چی که کلیدها را دارد و منتظرت است؟ کلک‌هاتان را می‌شناسم.

شارل. - او منتظر من نیست. چیزی که من دارم، مال او نیست؛ چیزی هم که او دارد، مال من نیست. تو هم چیزی نمی‌شناسی.

کلر. - چرا، چرا، شماها را می‌شناسم؛ مثل سگ‌ها اید، به هم پارس می‌کنید ولی آخرش همیشه کون هم را می‌لیسید.

شارل. - کلر زود باش برگرد خانه، نمی‌خواهم بات حرف بزنی، خیلی

مشغول ام.

کلر. - مشغول، تو؟ تو که حتی کار نمی‌کنی و مامان می‌گوید بدبختی از راهرو گذشته حالا دم در ما رسیده و همین زودی‌ها می‌آید سر میز آشپزخانه. دخترها برایم تعریف کرده اند که بی‌نوایی و بدبختی دخترها را چاق می‌کند، من هم نمی‌خواهم چاق باشم؛ این است که تصمیم گرفته ام دیگر نخوابم تا وقتی که دلم آرام بگیرد.

شارل. - لزومی ندارد دل‌واپس باشی، تو لاغر ای، هنوز به قدر کافی بدبختی نداری.

کلر. - آخر اگر بروی، تنهایی چطور از خودم دفاع کنم؟

شارل. - همه باید یاد بگیرند تنهایی از خودشان دفاع کنند.

کلر. - یادم بده؛ برادر باید به خواهرش یاد بدهد.

شارل. - وقتش را ندارم بهت یاد بدهم.

کلر. - پس حقیقت دارد که می‌خواهی با این ماشین جیم بشوی. من که به‌دو می‌روم به مامان می‌گویم می‌خواهی در بروی؛ مصیبت راه می‌اندازم، اصلاً دلم مصیبت می‌خواهد؛ شما پسرها بدون مصیبت از اینجا در نمی‌روید، اگر نه، من هم می‌خواهم با شما بیایم. عصبانی‌م می‌کنید؛ پسرهایی که با هم شوخی می‌کنند، عصبانی‌م می‌کنند؛ همه چیز عصبانی‌م می‌کند؛ همین ماشین همچنین عصبانی‌م می‌کند! انقدر قهوه می‌خورم تا ازش بمیرم. ببینم، خیلی خیلی طول می‌کشد تا آدم یاد بگیرد از خودش دفاع کند؟

شارل. - آره، خیلی خیلی؛ خیلی خیلی طول می‌کشد.

کلر. - پس شروع کن یادم دادن، وقت کمی مانده.

شارل. - من همین قدر بلد ام که از خودم دفاع کنم، نه این که یاد کسی

بدهم.

کلیر. - دلم نمی‌خواهد به هم بگویم خدا حافظ.

شارل. - با این حال چیز اهمیّت داری نیست. یک روز، من دیگر اینجا نخواهم بود؛ به یاد آخرین جایی می‌افتی که مرا دیده‌ای، می‌آیی آنجا که پیدام کنی، ولی من آنجا نخواهم بود و همین، تمام می‌شود.

کلیر. - دلم نمی‌خواهد بگویم خدا حافظ.

شارل. - زود باش برو پی حوله‌هایی که ازت خواسته‌اند.

یکو شارل را ول می‌کند.

شارل به فک نزدیک می‌شود.

یکو از دور نگاه‌شان می‌کند، اما وانمود می‌کند که به آنها نگاه نمی‌کند.

*

شارل. - بعداً کتک‌ش می‌زنم.

فک. - چرا کتک‌ش می‌زنی؟

شارل. - چون دنبال تو راه افتاد.

فک. - او نیست که دنبال من را افتاد، من ام که دنبال او راه افتادم.

شارل. - با وجود این کتک‌ش می‌زنم. دختر به سن او هیچ غلطی ندارد

که توی خیابان بکند.

فک. - هم‌مش به خاطر قهوه‌ی زیادی بوده که خورده.

شارل. - دلیل ندارد به این سن قهوه بخورد.

فک. - با این حال انقدرها هم کوچک نیست که نتواند قهوه بخورد. تو

برادرش‌ای، برای همین نمی‌بینی که انقدرها هم کوچک نیست که تو می‌گویی، اصلاً، برعکس، در هر حال برای قهوه.

شارل. - درست همین؛ من کاملاً می‌بینم سنی را که دارد، برای همین

است که می‌گویم نباید شب بیرون بیاید؛ انقدرها هم کوچک نیست که بیاید، کتک‌ش می‌زنم چون که دنبال تو راه افتاد.

فک. - من ام که دنبالش راه افتادم، قسم می‌خورم.

شارل. - پس کتک‌ش می‌زنم چون که فکر انجام کاری را که کردی

بهت داد.

فک. - من اصلاً هیچ کاری نکردم.

شارل. - دنبالش راه افتادی.

فک. - وقتی تا به این حد شب است، نمی‌شود دانست کی دنبال کی

راه می‌افتد؛ این جووری آدم رو در رو می‌شود بدون این که بداند چرا و کی روبه‌روی کی است.

شارل. - فکرش را داشتی که سعی کنی ببری‌ش آن تو.

فک. - هیچ فکری نداشتم، قسم می‌خورم. فقط حرف می‌زدم چون

شب، تصادفی، با هم روبه‌رو شدیم؛ باید حرفی زده می‌شد که حالت ابله‌ها را نداشته باشیم.

شارل. - بعدش هم دستت را گذاشتی روی او.

فک. - اصلاً هیچ چیزی نگذاشتم. شاید یک لحظه، شاید، تازه‌ش، یقین

نیست چون که اصلاً چیزی دیده نمی‌شد.

شارل. - تا کجا گذاشتی‌ش؟

فک. - شاید تا اینجا، در هر حال هیچ جای دیگری نگذاشتم، به قدر کافی می‌دیدم که بدانم تا کجا می‌گذارم.

شارل. - نمی‌خواهم دستت را هیچ جایی بگذارم، نه دنبالش راه بیفت، نه فکرش را داشته باش که سعی کنی شب ببری ش آن تو بدون این که بهم بگویی که چنین فکری داری تا من بتوانم بهت بگویم که می‌توانی در آینده به چنین فکری ادامه بدهی یا نه. واقعاً زیادی کوچک است که خودش فکری داشته باشد چه برای این که به تو بدگمان باشد چه برای این که آمدن تو را ببیند آن‌جوری که من می‌دانم که تو عادت داری بیایی، که خودت را می‌سرانی مثل یک اژدها کوچولو درحالی که از یک چیزی حرف می‌زنی و چیز دیگری توی سر داری، من فوت و فن تو را می‌شناسم؛ ولی بعد زیادی دیر می‌شود و من ام که باید تسلأش بدهم. من هم حوصله ندارم مجبور باشم تسلأش بدهم، ترجیح می‌دهم قبلش کتکش بزنم اگر فقط حدس بزنم که کم‌ترین فکری داری که بدون این که فوری ازم بپرسی که آیا می‌توانی فکرت را داشته باشی و نگاهش داری.

فک. - قسم می‌خورم هرگز فکری نداشته باشم بدون این که از تو بپرسم که می‌توانم داشته باشم یا نه. نقداً ذهنم به کل جای دیگری است.

شارل. - قسم می‌خوری که ازم بپرسی؟

فک. - البته که قسم می‌خورم.

شارل. - سر چی حاضری قسم بخوری؟

فک. - سر چیزی که تو می‌خواهی قسم بخورم، قسم می‌خورم.

شارل. - چیزی به نظرم نمی‌رسد سر چی؛ چیزی نمی‌شناسم که بتوانی

بهش قسم بخوری که برای من اهمیتی داشته باشد، یا چیزی که بتوانم بهش

قسمت بدهم که برای تو اهمیتی داشته باشد.

فک. - بهم بگو، پیداش که کردی.

شارل. - خوب مثلاً قسم بخور، بگیریم، به کلیدهای جاگوآر که توی

جیب‌ت داری.

فک. - قسم بهش. (دست می‌کند توی جیب خود).

شارل. - نمی‌دانم به چی قسم خوردی.

فک. - از آنجایی که می‌دانی کلیدها توی جیبم است، پس می‌دانی به

چی قسم خورده‌ام، این هم چیزی است که هم برای تو اهمیت دارد هم برای

من.

شارل. - با این حال از جیب‌ت درشان بیاور، سعی نکن بهم کلک بزنی.

فک. - هیچ سعی‌ای نمی‌کنم، درشان نمی‌آورم، همین.

شارل. - پس پنجاه پنجاه.

فک. - پنجاه چی؟ من که چیزی ازت نخواسته‌ام.

شارل. - دنبالش راه افتادی، دستت را گذاشتی، فکری داشتی

بدون این که ازم بپرسی: کتکش می‌زنم.

فک. - برادرش ای، کوچک است، عادی است که کتکش بزنی؛ این

جوری از هر وری بزرگ نمی‌شود. چیز دیگری ندارم که بگویم، من که

برادرش نیستم.

شارل. - سعی نکن یادم برود در باره‌ی چی حرف می‌زنیم. فوت و فن

تو را من می‌شناسم.

فک. - تو چیزی از فوت و فن من نمی‌دانی. از این حرف می‌زنیم که

بدانیم آیا من می‌توانم فکرش را داشته باشم، اگر فکرش به ذهنم آمد، که دستم

را هر جایی که خواستم بگذارم، و همانجا بگذارم، و همچنین فکرِ بردنِ هر کس که دلم خواست به هر جا که دلم خواست بدونِ گفتنش به کسی و بدونِ پرسیدنش از کسی.

شارل. - به نظر من می‌توانی. (دستش را دراز می‌کند.)

فک. - و این که می‌توانم فکرش را داشته باشم مثلاً که ببرمش آن تو، حتی اگر نمی‌داند که معنی‌ش چی است، حتی اگر هزار بار زیادی کوچک یا هزار بار زیادی بزرگ است، حتی اگر برادرهای بزرگ‌تر از خودش داشته دارد، و ببرمش آن تو هر وقت که خواستم بدونِ این که کتک‌ش بزنند و بدونِ این که تسلّاش بدهند و بدونِ اصلاً هیچی.

شارل. - عادی است، اگر فکرش را داری، می‌توانی نگاهش داری، چیزی دیگری نمی‌گویم، پنجاه پنجاه است، کسی هم نیست که کتک بخورد.

فک. - قسم می‌خوری؟

شارل. - قسم می‌خورم.

فک. - به چی؟

شارل. - به همان چیزی که تو بهش قسم خوردی.

فک کلیدها را به او می‌دهد.

سیسیل پدیدار می‌شود، خورشید با سرعتِ تمام در آسمان بالا می‌آید.

شارل به دیدنِ سیسیل چشم‌های خود را می‌بندد.

فک و کِر به هم نگاه می‌کنند و سپس هر یک از سمتی خارج

می‌شوند.

*

پایِ دیوارِ سفید آکنده از آفتاب.

سیسیل به شارل نزدیک شده است.

سیسیل. - بهم بگو ببینم، کارلوس، بهم بگو قصد داری چه کار کنی برای این که بی معطلی هر چیزی را که بشود ازش بالا کشیدی، بالا بکشیم، از حلقومش بیرون بکشیم، پَرهاش را عینِ کفتر بکنیم، دَخلِ این خروسِ پیر را تا آخرین قطره‌ی خونش در بیاوریم پیش از این که بتواند، به ضربِ خیانت‌ها و هم‌دستی‌ها، ماشینش را راه بیندازد و با آن کَبکِ ملوس و با همه‌ی امیدهای ما از اینجا در برود بدونِ این که سهمی از حلوا برای ما بگذارد، با ول کردنِ ما توی تاریکی و توی بی‌نوابی سیاه، بی آب بی پول، فقط تا همین حد که چهار دست‌وپا راه برویم و به شاشِ سگ‌ها رویِ پیاده‌رو لیس بزیم و توی آشغال‌دانی‌ها آبِ باران بخوریم و زیرِ رگبارِ خروجیِ یک فاضلاب سَقَط بشویم در مدتی که تو، کارلوس، کِر مینه‌ی پوسیده‌ی توی آفتاب، خواب ای درحالی که باید درجا عینِ خفّاش به موهاش آویزان شده باشی.

شارل. - صدام نکن کارلوس و روی من سایه بینداز.

سیسیل. - خوابیدن را بس کن و اول به من جواب بده.

شارل. - خواب نیستم.

سیسیل. - همیشه خواب ای وقتی که سؤالی ازت می‌کنم.

شارل. - نه، تو فکرش ام.

سیسیل. - فرقی نمی‌کند؛ تو، مثل همیشه، هر وقت که کاری هست که

باید انجام بشود، هنوز خواب ای یا دیگر خواب ای، مثل هر وقتی که تو را می بینم، چشم‌ها همیشه بسته اند، تا حدّی که دیگر یادم رفته چه رنگی اند، تا حدّی که به دیدن تو از خودم می پرسم واقعاً همین است پسرم که سعی می کنم با او حرف بزنم، همین گرمینه‌ی در حال پوسیدن توی آفتاب است که روزی از خاک خودمان آوردمش تا خاک اینجا به امید این که یک انسان درجه‌ی یک ازش بسازم؛ ولی امروز که تو را می بینم، از آن امیدها که موقع آمدن به اینجا روی کشتی آن همه راست نگه می داشت، چیزی برای من باقی نمی ماند، هیچ چیزی به جز این گرمینه‌ی نادان، بی دست و پا و خیانت کار، که مثل آدم‌های اینجا رنگ پریده است و مثل آدم‌های اینجا هم لباس می پوشد، که از آفتاب و حرکات و تنبلی تمساح وار آدم‌های اینجا ضایع شده، که به مدرسه توجه نشان نداد، به شرافت پشت کرد، مجبور شد کار کند، شب، کاری که اسم ندارد، کار بدون فیش حقوقی و بدون اضافه حقوق و بدون شرافت، و تازه آن را هم ول کردی و حالا خودت را ول می دهی که مثل یک گرمینه‌ی مرده بغلطی توی چاله‌ی آب درحالی که سهم حلوا‌ی ما آنجا است که دارد خشک می شود و تو عاقبت می گذاری از چنگ‌مان در برود، بدون تشکرات لازم و به حقّی که مستحقّش هستیم چون که تو او را از آب بیرون کشیدی.

شارل. - من نیستم که از آب کشیدمش بیرون.

سیسیل. - چرا، تو ای، البته که تو ای، همه را از پنجره دیدم، باید پردازد، کارلوس، باید بابت سکندری‌ای که توی این سوراخی خورده حتماً پردازد.

شارل. - نمی خواهم صدام کنی کارلوس.

سیسیل. - اسم تو است.

شارل. - اسم من شارل است.

سیسیل. - نه پیش خدا، نه پیش خدا، پیش من هم نه.

شارل. - نمی گذاری فکر کنم.

سیسیل. - فکر کردن را بس کن و به من جواب بده.

شارل. - آدم یا حرف می زند یا فکر می کند، نمی شود همه کار کرد.

سیسیل. - برای کی است که فکر می کنی؟ برای خودت تنها یا برای ما

همه؟

شارل. - به طور کلی فکر می کنم.

سیسیل. - ما زیادی بدبخت ایم و به قدر کافی پول دار نیستیم که فکر

کنیم.

شارل. - باید فکر کرد تا نقشه‌ای داشت.

سیسیل. - به نقشه احتیاج نداریم.

شارل. - من یکی نقشه لازم دارم تا کاری بکنم.

سیسیل. - تو نقشه نمی کشی، خواب ای.

شارل. - خواب نیستم، فکر می کنم.

سیسیل. - پس نتیجه‌ی این فکر را بهم بگو.

شارل. - اوّل بهم وقت بده.

سیسیل. - ما زیادی پیر ایم که به خودمان وقت بدهیم؛ اگر کاری

نکنی، خودم دست به کار می شوم که از حلقومش بیرون بکشم.

شارل. - کاری به چیزی نداشته باش، بمان توی گوشه‌ی خودت، این

کارها به تو ارتباط ندارد، زیادی پیر و مریض ای که پنهانی معامله بکنی.

سیسیل. - برای همه‌ی ما آمده است، نه فقط برای تو تنها. مقصودت

چی است؟ یک ماشین شبانه برسد، همه بروند بیرون سر معامله و من، من را بگذارند توی گوشه‌ی خودم به بهانه‌ی این که زیادی پیر و مریض ام؟ من خودم معامله را انجام می‌دهم چون که تو کاری نمی‌کنی.

شارل. - اگر همش حرف بزنی، نمی‌توانم فکر کنم؛ اگر فکر نکنم، نمی‌توانم نقشه‌ای بکشم؛ اگر نقشه نداشته باشم، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم و حالا دیگر پس راحت‌م بگذار.

سیسیل. - نه، کارلوس، نخواب، نخواب کارلوس.

شارل. - شارل، لاگردار.

سیسیل. - نخواب.

شارل. - آفتاب افتاده توی صورت‌م.

سیسیل حرکت می‌کند و روی او سایه می‌اندازد.

سیسیل. - می‌خواهم توی نقشه‌ت باشم، وسط نقشه‌ت، سهم حلوم را با تو بخورم که عادلانه است پیش از این که سقط بشوم بخورم. نمی‌خواهم نقشه‌ت فقط برای تو تنها باشد، که ما را بکاری توی این گُهِ وسط وحشی‌هایی که من هنوز هم نمی‌شناسم‌شان، نه عادت‌هاشان را، نه آداب‌شان را، نه مذهب‌شان را، هیچی‌شان را، بی‌آب، بی‌پول، بی‌برق، با این دختره روی دست‌م، که اصلاً نمی‌دانم به کی بدهم چون کسی را اینجا نمی‌شناسم، و این شوهر پیر که هنوز هم دارد آخرین نفَسِ سربازی‌ش را بیرون می‌دهد، و خود من به این پیری و به این مریضی گرفتار یک مرضِ مالِ اینجا، بی‌ترحم، سمج، بی‌اسم و بی‌فرشته‌ی حامی که از او درخواست کمک کنم، درحالی که فقط روی تو است که

می‌توانستم حساب کنم که اسمی به مرضم بدهی و ازش سقط نشوم این جوری که دارم سقط می‌شوم، بدون این که حتی یک لحظه بدون رنج و بدون فقر سرکرده باشم، مثل مگسِ گیر افتاده توی گنجه که آخرِ روز می‌میرد بدون این که در گنجه حتی لاش باز شده باشد.

شارل. - تو انقدرها هم مریض و پیر نیستی، فقط وانمود می‌کنی تا بتوانی ونگ‌بزنی و مانع فکر کردن من بشوی.

سیسیل. - بله، خوشم می‌آید ونگ بزنی، زیر پای این تمساح هم که تو از آب گرفتی و دارد خودش را آنجا خشک می‌کند، ونگ می‌زنم، اگر هم مثل یک اسبِ آبی به خوابیدن ادامه بدهی، بدون دادن پاداش ما از اینجا در می‌رود؛ ولی اگر بجنبی، خودم لاستیک‌های ماشین‌ش را با کاردِ آشپزخانه می‌ترکانم و دندان‌ها را فرو می‌کنم توی ران‌هاش اشکش را در می‌آورم تا حسابی خشک بشود، کارلوس، بهم جواب بده.

شارل. - نمی‌خواهم این اسم را بشنوم.

سیسیل. - من هم هرگز جور دیگری صدات نمی‌کنم.

شارل. - پس، بهت جواب نمی‌دهم.

سیسیل. - عوض کردن اسمی که خدا ما را به آن اسم می‌شناسد، جنایت است؛ چیزی که روی حساب تو است، گذاشته می‌شود به حساب دیگری، و خدا می‌داند چه‌ها روی مال تو گذاشته می‌شود، کارلوس.

شارل. - جواب نمی‌دهم.

سیسیل. - ولی حالا که تنها ایم، حالا که هیچ‌کس ما را نمی‌شنود، هیچ‌کس ما را نمی‌بیند، حتی با چشم‌های تیزبین، نمی‌تواند جنبیدن لب‌های پیرم را ببیند، می‌توانم هر جور می‌خواهم صدات کنم.

شارل. - نه، نمی‌خواهم.

سیسیل. - من هم نمی‌خواهم، نمی‌خواهم جورِ دیگری صدات کنم.

شارل. - آفتاب راه رفت و افتاده تو چشم‌هام.

سیسیل حرکت می‌کند و روی او سایه می‌اندازد.

سیسیل (آهسته). حالا بین خودمان، کارلوس، ته‌ته‌های دلت، هیچ‌وقت فکر نمی‌کنی برگردی به کشورِ خودمان آنجا زندگی درست کنی؟ دست کم توی دلت هیچ‌وقت رؤیای کشوری را نداری که ازش می‌آییم، جایی که همه چیز برایت آسان‌تر می‌شود، جایی که خارجی نیستی، زبانِ خودت را حرف می‌زنند و احترام داری؟ حالا بین خودمان، بهم بگو، کارلوس، هرگز فکر نمی‌کنی به کشورمان که خیابان‌هایش آن همه تمیز اند، که هوایش آن همه خنک است وقتی که اینجا عرق می‌ریزیم، ملایم است وقتی که از سرما یخ می‌بندیم، مردم‌های مسیحی اند و به ما احترام می‌گذارند؟ بهم بگو، بین خودمان، چند بار تا حالا منظره‌های کشورمان را توی رؤیاهات دیدی، کارلوس، خانه‌های کشورمان را، آب، توفان‌ها، بهارهای آنجا، دست کم این را بهم بگو.

شارل. - صدام زن کارلوس چون آن وقت جواب نمی‌دهم.

سیسیل. - بهم جواب بده، بهم جواب بده آن وقت صدات نمی‌زنم.

شارل. - نه، هرگز بهش فکر نمی‌کنم.

سیسیل. - رؤیا چی، رؤیا هم هیچ‌وقت نداری؟

شارل. - هیچ‌وقت، نه، رؤیا هم ندارم.

سیسیل. - رؤیای پس چی است؟

شارل. - رؤیا ندارم.

سیسیل. - نخواب، نخواب.

شارل. - خواب نیستم.

سیسیل. - راستش من نمی‌خواهم که بروی آنجا زندگی درست کنی آنجا. نمی‌خواهم اصلاً بهش فکر کنی؛ نمی‌خواهم حتی رؤیایش را داشته باشی، کارلوس، حتی یک ذره، حتی توی گوشه‌ی خودت، رؤیای بهارهای آنجا را داشته باشی، رودخانه‌های آنجا را، توفان‌هایش، آبش، خیابان‌های سفیدش؛ نمی‌خواهم توی فکرِ کشورمان باشی که زندگی توش احتمالاً آسان‌تر است، که مردمش مسیحی اند و به ما احترام می‌گذارند. می‌خواهم اینجا بمانی، با ما، با ما توی گُهِ اینجا کاشته بمانی.

شارل. - روی من سایه بینداز.

سیسیل. - دیگر سایه ندارم. (گُیه می‌کند).

شارل (چشم‌هایش را باز می‌کند). - باید بروم کار دارم. (خارج می‌شود.)

*

«شب بر او دمید، به‌نرمی دمید...»

فاکتو.

بَد، کاملاً خیس، روی اسکله، در آفتاب.

شارل به او نزدیک می‌شود.

شارل. - فک بهم می‌گوید که می‌خواهی کسبت را سوا کنی. حقّت است که اسرار را برای خودت نگه داری؛ حتّی یک برادر حق دارد اسرار برای پنهان کردن از برادر خودش داشته باشد؛ ولی برادری که زیادی اسرار پنهان‌کردنی از برادر خودش داشته باشد، دیگر برادر نیست، بیگانه است، اگر هم بیگانه نباشد، پس، خائن است. با هم که کار می‌کردیم، همیشه پنجاه پنجاه بود، مگر نه؟ تو هم، نه این‌که خانواده نداری تا خورنده داشته باشی، باید پول‌وپله‌ی خوبی کنار گذاشته باشی؛ صرفه‌جو ای، این است که می‌دانم پول‌وپله‌ی خوبی کنار گذاشته ای. پس درست است، می‌توانی کسبت را سوا کنی، فک می‌گوید حق تو است، فک همیشه حق دارد، تو هم همین‌طور، و اگر راست باشد، پس فقط همین مانده که بهم بگویی خدا حافظ، حقش را داری که بروی سی خودت، من هم سی خودم. ولی من یکی نیستم که اوّل بروم، این را خوب توی کلّه‌ت فرو کن. تو ای که اوّل بهم می‌گویی خدا حافظ نه من، سیاه‌سوخته، نه من.

فک می‌گوید علّتش این بوده که اینجا دیگر به اندازه‌ی کافی کارگر دائمی نیست و همه‌شان حالا ساکن بندر اند؛ فک می‌گوید یک شرکت نمی‌تواند ارتباط را برقرار نگه دارد اگر که به اندازه‌ی کافی مسافر نباشد که ازش استفاده کنند؛ حتماً حق دارد، کسب است دیگر. در هر حال، لنج مسافربر دیگر هیچ‌وقت اینجا و نمی‌ایستد، سیاه‌سوخته، این چیزی است که دیگر حتمی است، چیزی هم که حتمی است، پس دیگر راست است؛ بلکه به نفع است که حالا دیگر کسبت را سوا کنی. فک می‌گوید که تو حق داری؛ حق دارد؛ تو همیشه حق داری؛ لابد چون که زیاد حرف نمی‌زنی و

اسرار را نگه می‌داری؛ خوب، این است که زیاد اشتباه نمی‌کنی. در هر صورت، من بی تو راهی در پیش نمی‌گیرم، هرگز اسراری برای پنهان کردن از تو ندارم، سیاه‌سوخته، هرگز خائن نخواهم بود.

برای ما، سیاه‌سوخته، فوت و فنّ سابق دیگر تمام شده، خون‌مان برای این کارها زیادی کثیف است، باید بلد بود تا دیر نشده فوت و فن عوض کرد. دیگران را نگاه کن: همه، رفتند، همه یک جای دیگری دارند پول‌وپله در می‌آورند، جور دیگری. باید بلد بود رفت وقتی که هنوز دیر نشده. نباید راهی را در پیش گرفت که برای ما زیادی هموار باشد، سیاه‌سوخته، باید برای خودمان راهی بسازیم، همان بغل، مال خودمان. باید به کاسبی با هم ادامه بدهیم. در هر حال، فقط من ام که تو را می‌فهمم، سیاه‌سوخته، برای همین به نفع تو است که با هم به کاسبی ادامه بدهیم. اما در باب پولت، هرگز نمی‌توانی تنهایی کاری باش بکنی، هیچ کاری، به من برای حرف زدن احتیاج داری. من خوب می‌دانم چه کارش کنم، به این خاطر بهتر است فوری بدهی‌ش به من. پولت نباید با خودت پیوسد.

بین چه جوری لباس پوشیده ام؛ کفش‌هام را بین؛ این زنه فوری می‌بیند که من بیچاره ام. پول‌دارها پول را توی جیب دیگران می‌بینند، از پشت پارچه، حتّی پیش از این که خودت را ببینند، جیب‌های خالی‌ت را می‌بینند. نمی‌خواهم قیافه‌ی یک بیچاره را داشته باشم، سیاه‌سوخته، این را دیگر نمی‌خواهم.

می‌خواهم از طریق زنه وارد کار بشوم. می‌گویند یک جاگوار را هیچی جلودارش نیست، سیاه‌سوخته، حتّی ترمزها. زنه را که داشته باشیم، ماشینه را هم داریم، سیاه‌سوخته، ولی نه با فوت و فنّ قدیمی، خون‌مان برای چنین روشی زیادی کثیف است، آن‌وقت راه دوری نمی‌رویم. معامله و ملاطفت است که

آینده دارد؛ برای این هم، تو باید کار را بگذاری به عهده‌ی من، باید صبور بود، نباید عصبی شد. آن وقت، دیگر نیازی نیست ترمز کنی، سیاه سوخته، این را، من یکی بهت قول می‌دهم.

فقط، نمی‌خواهم بدون پول توی جیب‌هام بروم دیدن‌ش. پول تو را من می‌خواهم فقط بگذارم‌ش توی جیبم فقط برای مدتی که باش حرف می‌زنم، بعدش، بهت پسش می‌دهم. می‌خواهم فقط بهمان بی‌احترامی نکنند.

در هر حال خودت خوب می‌دانی، سیاه سوخته، که منفعات کجا است؛ فک می‌گوید که تو هیچ وقت دست‌وپات را گم نمی‌کنی، هر چند که این‌طور به نظر می‌آیی، حق با او است. خوب می‌دانی، سیاه سوخته، از همان روز اول، که یا با من نجات پیدا می‌کنی، یا با من گم می‌شوی. (هی خندد.) برادر ایم ما، سیاه سوخته، خون‌ی برادر ایم، پولی برادر ایم، خارش‌ی برادر ایم؛ آخر برای تو که منفعتی ندارد من شپشو باشم، سیاه سوخته، چون که خودت اولین کسی می‌شوی که خودش را بخاراند. راستش، انتخابی هم واقعاً نداری.

بچه که بودم، سرم همیشه پر از شپش بود، زیر بغل‌هام، روی تک‌تک پشم‌هام، یک کولونی شپش سیاه همیشه مستقر بود. نهم نفت می‌مالید بهم، اما وقتی که فکر می‌کردیم دیگر رفته اند، روی تک‌پا برمی‌گشتند و باز بنا می‌کرد خارش‌م گرفتن. آن وقت نهم روی ناخن‌هام برس می‌کشید؛ می‌گفت: حتماً یکی هست که خودش را این زیر قایم کرده؛ جوشنده گل طاووسی و بادرنگ‌بویه به خوردم می‌داد برای تصفیه‌ی خون که تخم‌ها را توی خودش می‌گرداند؛ ولی همیشه یکی بود که موفق می‌شد خودش را قایم بکند، هرگز هم نشد پیدا کنیم کجا. هیچ کاری نمی‌شود علیه آخرین شپش کرد، باید وا داد. (هی خندد.) عاقبت، عادت به شپش‌ها خیلی آسان‌تر است تا خلاصی از شان.

پول‌وپله‌ی تو، خودت هم می‌دانی، کار مهمی که نمی‌توانم باش بکنم، خودم تنهایی، (هی خندد) هیچ کار مهمی، نه، لازم نکرده دل‌واپس بشوی. (هی خندد.) خودت هم می‌دانی، سیاه سوخته، ولی شاید ندانی که من هم می‌دانم. احتمال‌ش هست که همین الآن یادم رفته بوده، احتمال‌ش هم هست که همین الآن یادم برود. ولی الآن می‌دانم و یادم نمی‌رود، سیاه سوخته، که آن را به تو گفتم.

بایستی یک جور دیگری به دنیا می‌آمدیم. پول‌دار و احمق به دنیا می‌آمدیم، بچه‌ی کودن بانک‌داری، کشتی‌داری، تنها رؤیایی است که می‌ارزد آدم داشته باشد، سیاه سوخته؛ خارج از این، هر چی که می‌ماند، اصلاً ارزش‌ش را ندارد که آدم توی رؤیاش باشد که رؤیاش را ببیند. برای همین است که ما هیچ رؤیایی نداریم، سیاه سوخته، نه تقصیر تو است، نه تقصیر من است، بد به دنیا آمدیم، همین. (پولی را که بند جلوی او گذاشته جمع می‌کند.) برای همین است که دوست‌ت دارم، سیاه سوخته. (هی خندد.) برای همین است که دوست‌ت دارم. (پول‌ها را ماچ می‌کند.) یادت نرود که آن را به تو گفتم.

شارل خارج می‌شود.

*

بزرگراه، موقع خواب بعدازظهر.

کُش، کاملاً خیس، با چشم‌های بسته در آفتاب دراز کشیده است.

مُنیک و شارل خیلی آهسته حرف می‌زنند.

مُنیک. - بهم تو نگویید و صداتان را بالا نبرید، خواهش می‌کنم، با نزاکت حرف بزنیم، لازم نکرده همدیگر را بترسانیم. وانگهی، دیگر حتی توانش را ندارم که بترسم. اگر مردم همه‌ی مسائل‌شان را فقط با نزاکت و بدون خودمانی شدن و بدون بالا بردن صدا انجام می‌دادند، همه چیز به هر جهت کم‌تر خسته‌کننده می‌شد. ببینم، شانه ندارید، یک شانه‌ی نصفه‌نیمه دست کم، حتی دندان‌شکسته؟ تنها چیزی را که بعد از یک شب بیداری نمی‌توانم تحمل کنم، این است که حتی نتوانم موهام را شانه کنم. نه، اصلاً مایل نیستم که باز ببینم‌ش به تکاپو افتاده؛ دارد بلهوس‌ش را آرام می‌کند، وقتی بیدارش می‌کنم که ماشین آماده‌ی راه افتادن باشد. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، یا حضرت مسیح، مایل ام دست کم بدانم؛ تعیین کنید، حاضر ام قیمتی را که درخواست کنید، پردازم.

چقدر خجالتی به نظر می‌آید، یا حضرت مسیح! نور چقدر همه‌ی این چیزها را دل‌نشین و شرم‌آمیز می‌کند. ترجیح می‌دهم خودم را نبینم، موهام چقدر خشک اند، حتماً از همه طرف سیخ‌ها و ایستاده‌اند. این جور خجالتی بودن‌تان دارد به من هم سرایت می‌کند، حس‌ش می‌کنم، همین پنج دقیقه دیگر است که بدو بروم خودم را، در حالی که سرخ می‌شوم، آن پشت مخفی کنم؛ کارها هم که این جوری پیش نمی‌رود. انقدر خسته‌ام، انقدر خسته‌ام، اصلاً در معرض بی‌هوشی ام، یا حضرت مسیح! این جور نگاه نکنید، حتماً شکل جادوگرها شده‌ام؛ بروید یک تکه شانه‌ی کوچک کهنه‌ی کثیف هم که شده یک جایی برای‌م پیدا کنید.

شارل. - از کار است که می‌خواهم حرف بزنم. من یکی هیچ‌وقت هم هیچ‌چیزِ بلاعوضی نمی‌دهم؛ پس، با او است که می‌خواهم حرف بزنم، نه با تو. خیلی وقت است که دیگر بلد نیستم با زن‌ها حرف بزنم. راستی‌ها، با این گیس پریشان شکل جارو شده‌ای، به خواهرم می‌گویم کمک‌ت کند که موها را شانه کنی در مدتی که من با او از کار حرف می‌زنم.

مُنیک. - با او، عجب! با او، احسنت. اینجا است، درازکش، مریض، هنوز هم با شن و صدف توی گوش‌ها و ته حلقش، با این همه با او است که می‌خواهید حرف بزنید. خیلی باهوش اید. پس بروید، امتحان کنید، ازش پرسید یک ماشین با چی راه می‌رود، از سر دلکو باش حرف بزنید اگر می‌خواهید جان‌کندنش را ببینید. برای‌تان خوشی آرزو می‌کنم. هیچ چیزی جز خودش برای‌ش جالب نیست. اما حالا خواهرتان، می‌شناسمش، هنوز منتظر حوله‌هایی‌ام که رفته پی‌شان. ولی نه، دیگر امیدی به حوله‌ها ندارم، نه به پیراهن، نه به شانه، نه به کمک کسی، دیگر هیچ امیدی ندارم.

شارل. - نکند از هوش بروی؟

مُنیک. - چه بهتر که مهربان اید، دست کم؛ حال‌م اصلاً خوش نیست. آخر هیچ دلیلی وجود ندارد که تا قیامت اینجا اطراق کنیم. خلاصه باید به توافق برسیم. ولی پولی همراه نیست، هیچ پولی.

شارل. - من خودم پول دارم، من پول نمی‌خواهم.

مُنیک. - بسیار خوب؛ فوری دست‌م آمد که آدم بی‌نوابی نیستید. حال‌م از بی‌نواها به هم می‌خورد. می‌خواهم بروم، برگردم خانه، می‌خواهم این ماشین راه بیفتد، نمی‌خواهم با این موهای پریشان برسم شهر؛ کمک‌م کنید. یا حضرت مسیح!

ندارند؟

شارل (با اشاره به کُنْ). - یعنی حتّی بلد نیست رانندگی کند؟

مُنیک. - حتّی. هیچ کاری بلد نیست. زیرک نیست. زود یاد نمی‌گیرد.

(هکت.) بهم نگاه نکنید.

شارل. - آدمِ بدلباسِ مثلِ ماشینِ لوکسِ بی موتور است که انداخته

باشندش گوشه‌ای. (هکت.) از خودم است که حرف می‌زنم.

مُنیک. - راستش با آن نگاهِ خجالتیِ سگ‌توله‌ای‌تان من را پاک خجالت

می‌کنید.

شارل (پس از زمانی). - زیادی پیر ام. بلد نیستم با زنها حرف بزنم.

مُنیک (یک‌هو). - بیایید، با ما بیایید. (دست دراز می‌کند.) نمی‌خواهم

دیگر باش حرف بزنم. شما جلوی حرف‌زدنم را می‌گیرید. با ما بیایید. (شارل

کلیدها را به سوی او می‌گیرد.) بله، این جوری خیلی بهتر می‌شود. (کلیدها را

می‌گیرد، دست را دراز کرده نگاه می‌دارد.) عجله کنید، حس می‌کنم الان است

که شب بشود، ترس من دارد برمی‌گردد.

شارل. - بیدارش کن. کلیدها را که داری.

مُنیک. - کلیدها، کلیدها، می‌خواهید چه کار کنم با کلیدها‌تان. گمان

می‌کنید که حتماً به کلید احتیاج دارم تا یک ماشین را راه بیندازم؟ یک دختر

کوچولو هم می‌تواند بدون کلید یک ماشین را راه بیندازد، احمق فرض نکنید.

(آهسته‌آهسته) سرِ دلکو. کاپوتِ ماشین هم که زور آوردید بازش کنید، به کُل قُر

شده است.

شارل. - کی؟

مُنیک. - کی؟ از من می‌پرسید: کی؟ یا حضرتِ مسیح! شما، به

از هوش می‌رود؛ شارل نگاهش می‌دارد.

شارل. - گفتم که آمدم کمک‌تان کنم. هنوز شب نشده. انقدر عجول

نباش. (پس از زمانی، آهسته‌آهسته) ایکس ژ اس است، دو در، نه؟

مُنیک. - سواری. وانِدِن پلاس^۳.

شارل. - پنج لیتر ممیز سه.

مُنیک. - بله. دوازده سیلندر.

شارل. - دوازده سیلندر. راست است که مشکلِ ترمز هست؟

مُنیک. - حرف‌هایِ چرت. چهار تا ترمزِ ضدِ قفل شدن دارد، مدارِ

مضاعف، ترمز اتوماتیک.

شارل. - عجیب است زنی که مکانیکیِ حالیش باشد.

مُنیک. - خانواده دارید؟

شارل. - خواهرم.

مُنیک. - دوستش دارید؟

شارل. - زیرک است. زود یاد می‌گیرد. خوب کار می‌کند اگر تن به

کار بدهد.

مُنیک. - من فقط با خواهربرادرم بوده که توانسته ام بسازم. آدم

هرگز نباید خواهربرادرم را ول کند. همه‌ی چیزهایِ دیگر چرت است. چرا

آدم باید کسانی را ول کند که می‌تواند با آنها بسازد و هیچ انتظاری هم از آدم

۳ - جاگوار ایکس ژ اس، مدل وانِدِن پلاس، دو در، اتومبیل سواریِ ساختِ سال ۱۹۷۵ به

بعد.

گمانم.

شارل. - می‌دانستم که هرگز نباید با یک زن معامله کرد. (می‌خندد).
حالا دیگر یادم می‌ماند. (آهسته) اگر می‌خواهی از اینجا بروی، باید او را هم با خودت بکشی. دوازده کیلومتر است، دور که بزنی.
مُنیک. - بروید گم بشوید؛ به من تو نگویند.
شارل. - اگر فوری بروی، شاید پیش از نیمه‌شب برسی.

خارج می‌شود.

*
* *

«چون گفته بودم، یخ‌بسته یا یخ‌نیسته باز به هم می‌رسیم. جناب‌سروان، شما ما را از یک کشور معتدل آورده اید به یک کشور یخ‌بندان بدون این که به ما مهلت داده باشید پوتین پا کنیم و شلوار پشمی بپوشیم، ما را احضار می‌کنید و فقط همین قدر مهلت می‌دهید که از خانه به پادگان جست بزنیم، از پادگان به اسکله و از اسکله روی کشتی، عین کک‌هایی که گیوه پا کرده باشند، حالا کی می‌آید گیوه‌های پوسیده از برف و یخ را برای ما عوض کند، و پاهایی را هم که توشان بودند؟ دماغ‌ش را بالا کشیده بود و گفته بود: خفه، سرجوخه، دیگر راه برو پوزه‌ت را ببند؛ سرباز خودش را تا بیخ گوش من ختم کرده بود: سرجوخه!، بهش گفتم: خفه، سرباز، راه برو؛ من هم آن وقت مطیع سلسله مراتب بودم.
جناب‌سروان، جناب‌سروان، با وجود احترامی که هنوز برای

سلسله‌مراتب قائل ام، برای چی به افسرهای مافوق نمی‌گویید که افراد، افراد بیچاره، پاهایشان توی کفش‌های گیوه‌ای پاره‌شان یخ بسته اند، که دیگر نمی‌شود پیش رفت، که دارد مه می‌افتد، که باید به کشتی برگشت و منتظر پوتین‌ها ماند، یا این که بنشینیم توی برف و خایه‌ها مان توی شلوارهای کتانی مان یخ ببندند، جناب‌سروان، این است چیزی که در انتظار ما است، داریم از کشتی‌ها دور می‌شویم، دیگر نمی‌بینم‌شان، دیگر افرادم را نمی‌بینم، دیگر شما را هم حتی نمی‌بینم؛ جناب‌سروان گفته بود: سرجوخه، بحث نمی‌کنند، راه می‌روند؛ سرباز دستم را گرفت: سرجوخه! گفتم: بحث نمی‌کنند. آن وقت دیگر جناب‌سروان را ندیدم، توی مه گم شد، سرباز را هم دیگر ندیدم، همین قدر فقط دیدم که عرق‌چینش توی یخ‌ها فرو می‌رفت، دیگر نه کسی را ندیدم، نه چیزی شنیدم، فقط مه و برف و یخ، و نشستیم منتظر دستورها، با یک شلوار خیلی نازک کتانی، از همان‌ها که توی کشورهای معتدل می‌پوشند. گفتم باشد، همین‌جور در رفتید، ولی من، حالا با خایه یا بی خایه، پیداتان می‌کنم.» گفت رُدلف.

*

در انبار هاشور خورده از شعاع‌های طلائی نور.
سسیل، دل‌مشغول و تنها، به کُندی انبار را طی می‌کند.
پیش‌آب که می‌رسد، می‌ماند؛ با نگاه نامحسوسی به او، دستمالی از جیب خود در می‌آورد و آن را به سمت او می‌گیرد.

سسیل. - می‌خواهم یک سیگار بکشم، پیرزن مریضی ام، به خاطر

سُرفه‌ها را اصلاً نباید سیگار بکشیم، شوهرم هم اصلاً نمی‌خواهد که من سیگار بکشم، به نظرش جنده می‌زند؛ می‌خواستم برای خشک‌کردن حوله بیاورم، برای تخدیرت سیگار، و شیرین‌زبانم را هم برای فاسد‌کردن، ولی پیرزن کم‌حافظه‌ای ام، یک دستمال کهنه دارم که خیلی تمیز نیست، سیگار را هم خود من می‌خواهم بکشم، اگر هم خودت را خشک‌نکنی، ذات‌الریه‌ی درجه‌ی یک می‌گیری. (بند دستمال را می‌گیرد.) با وحشی‌ها خوب می‌سازم، خودم یک وحشی‌پریم، شوهرم می‌گوید همیشه وحشی می‌مانم حتی اگر جنده‌بازی در بیاورم، آدم باید بتواند بخندد وقتی که میلش می‌کشد، آتش هم ندارم. (بند سیگار روشنی سمت او می‌گیرد.) دنیا برعکس شده است ولی خدا، خیلی ممنون، عادت دارد حیوان‌های پاک را از حیوان‌های ناپاک تمیز بدهد، هرگز توی یک رختخواب نمی‌خوابیم، خیلی ممنون، شما سوار همان کشتی‌ای نمی‌شوید که ما سوارش می‌شویم، پس دیگر خودتان را خشک کنید. (سُرُده می‌کند.) جنده، من! (می‌نشیند.) من فقط می‌خواهم، بین خودمان، یک سیگار بکشیم، می‌خواهم یک خُرده بین وحشی‌ها نفس بکشیم. (سیگار می‌کشد.)

باید خودم را تا شب قایم کنم، شب که بنا کند افتادن، با شیرین‌زبانم می‌روم پی این آقای متشخص، اگر خیلی زود شروع کنم، کارم ساخته است، شیرین‌زبانم من فقط در اولین ساعت‌های غروب کارساز است. انقدر خسته ام که تا فکری به سرم می‌زند باید بنشینم نفس تازه کنم. آخر برای تو چه اثری دارد؟ او که در هر حال چیزی ندیده، خیلی پیر است، شش‌صد سالش است و چشم‌هاش پُر از آب بود، در نتیجه برایش وِرّاجی پیرزن مریضی را می‌کنم که پسرش او را از آب بیرون کشیده و آن‌وقت همه چیز را بالا می‌کشیم، سیاهه‌ی اسباب‌اثاثیه را درست مثل موقع عروسی‌م رو می‌کنم، مغازه‌ی درجه‌یکی است،

ماشین را توی آفتاب از خیلی خیلی نزدیک دیدم، برای همین است که باید قایم بشوم. یک وحشی، توی این کشور، باید بلد باشد تودار بماند؛ تو تودار ای، خیلی ممنون، اگر صدای قطره‌های آب را نشنیده بودم که نم‌م از سر و روت می‌ریزد، حسای می‌خوردم بهت؛ منتظر چی هستی که خودت را خشک کنی؟ که طرف ذات‌الریه کند؟ آخر برای تو چه اثری دارد؟ در هر حال تو چیزی گیرت نمی‌آید، هیچی، ممنون ام. این آقای متشخص بلد است فرق بگذارد، تو و من هرگز روی تخته‌پاره‌ی واحدی شناور نمی‌شویم؛ شوهرم می‌گوید آدم باید بتواند بخندد وقتی که میلش می‌کشد. (سُرُده می‌کند.) سیگار وینستون، سیگار کون‌کُن. (سیگار را پرت می‌کند.) نگذار دستمال تمیزم بیفتد توی این کثافت. (دستمالش را برمی‌دارد.)

اینجا خیلی کثیف است. (به اطراف خود نگاه می‌کند.) تهوع آور است. من به جای شما نخجالت می‌کشم، هرگز چنین کثافتی ندیده ام. تصور چنین جایی توی کشور من نخجالت آور است. حتی موش‌های فاضلاب‌های کشور من قبول نمی‌کنند با موش‌های اینجا جفت‌گیری کنند. اما پسر من هرگز یک آدم کاملاً عاذه‌ی نبوده. به جهنم، بدون تو می‌کنم؛ وحشی‌ها، به جای این که به هم کمک کنند، خیرخیره‌ی همدیگر را می‌جویند، این را همه می‌دانند. (با شده از بند دور می‌شود.) بهم گفته بود که اینجا آب هست، شیر آب، اصلاً ندیدم. می‌توانست دست کم منظره‌های کشورش را روی دیوارها نقاشی کند. می‌توانستی منظره‌های کشورت را روی دیوارها نقاشی کنی. نه کشورت را می‌شناسم، نه مذهب‌ت را، و نه اسم مادرت را می‌دانم، هیچی؛ هیچی از پسر نمی‌دانم، شوهرم هم می‌گوید که نقاشی بلد نیستم. در هر حال، من دیگر حتی کشور خودم هم یاد نمی‌آید. من جنده‌ای ام سر حال ام و ماهر در ترکاندن

لاستیک‌های ماشین با کارد آشپزی، و منتظر غروب. (می‌خندد.) مریض، من! صدش را می‌شنوم این پشت نفس‌نفس می‌زند، حتماً توی این آب تگری یک ذات‌الریه‌ی درجه‌یک کرده، جوری بشود که تو هم از یک ذات‌الریه‌ی تگری سقط بشوی حالا که نمی‌خواهی کمک کنی؛ باید پیش از این که از سقش بشود، باش حرف بزنی؛ این‌ها دیگر چه جور روزهایی است که این‌طور ساعت‌ها و ساعت‌ها طول می‌کشد؟ اگر زود بیرون بروم، کارم ساخته است. (بشست می‌کند به آبد، به سقش نگاه می‌کند، و از سمتی به سمت دیگر قدم می‌زند.) بتمرگ، برو پایین، بیفت، هنوز هم خسته نشده‌ای از این که ما را عین کرمینه کباب‌مان کنی، بسرت نیست این همه اذیت‌م می‌کنی؟ نمی‌خواهی لطفاً، خواهش می‌کنم، محبت کنی شیرجه‌ت را بروی که دیگر جا را بگذاری برای من؟

(در حالی که ناگهان دوان دوان به سمت آبد برمی‌گردد.) هی، تو، به این چک‌های آب بگو که فوری بس کنند از سروکل‌ت ریختن، بس کنند روی زمین ترق‌تروق کردن، این سروصدا خسته‌م می‌کند، هیچ حقی نداری چنین سروصدایی راه بیندازی، هیچ اجازه‌ای، هیچ جور، اصلاً حق وجود هم نداری.

چه قیمتی پرداختی که توی این کشور با آرامش زندگی کنی؟ چرا از کشورت رفتی؟ مگر مادرت را کشتی؟ کار سیاسی کردی؟ هیچ مردی کشورش را با خجالت از اسم مادرش ترک نمی‌کند مگر این که جنایتی کرده باشد. با بوی جنایت‌هاتان، سکوت‌هاتان، با همه‌ی چیزهایی که قایم می‌کنید، برای ما بدبختی می‌آورد. با شماها، که آمدید اینجا بی پدر، بی مادر، بی نژاد، بی بند ناف، بی زبان، بی نام، بی خدا، بی روادید، دوره‌ی سیاه‌بختی‌ها هم پشت سر هم رسید؛ تقصیر شماها شد که بدبختی وارد کشور ما شد، از پله‌هامان بالا آمد، درهامان را از جا کند و همین شروع بی‌نوایی شد، شروع

بی‌پولی، شروع تاریکی وقتی که به نور احتیاج هست و خورشیدهایی که نمی‌خواهند غروب کنند؛ شروع کشتی‌هایی که دیگر توقف نمی‌کنند و خانه‌هایی که آدم‌های نجیب ترک‌شان می‌کنند، شروع هرج‌ومرج، توهین‌ها، ضربه‌های چاقو، شروع ترس از شب، ترس از روز، ترس ماسیده روی کتف‌ها، شروع اختلال روزها و شب‌ها؛ شروع مریضی‌هایی که از نیش مگس‌های قایم شده لای موهاتان توی خون ما تزریق شده اند. قبلاً، خورشید خورشید بود و از انگشت و چشم اطاعت می‌کرد، شب هم وقت خواب بود؛ درها با کلید بسته می‌شد، پنجره‌ها با شیشه مسدود می‌شد، و از شیر آب می‌آمد؛ ولی شماها تا آخرین قطره‌ی آب شیرهای ما را خوردید و برای هیچ‌کس چیزی از شما باقی نگذاشتید. قبلاً، اینجا همه چیز خوب بود؛ نه دردی توی پاها بود نه دردی توی کمر، توی گردن، توی چشم‌ها، نه تویی بود که مانع خوابیدن بشود، نه درد شکم بود نه درد سینه. آنوقت تن‌هامان راست راه می‌رفتند، شانه‌ها عقب، کمر نرم. ولی خجالت شما کم‌کم شانه‌هامان را خم کرد و سرهامان را زیر انداخت، این شد شروع بدبختی‌هامان. نمی‌خواهم دیگر ببینم‌ت، دیگر نمی‌خواهم اصلاً چیزی ببینم. (نگاه کنان به سقش: بتمرگ!)

شعاع‌های طلایی به ملایمت چشمک می‌زنند و از درخشش می‌افتند.

سبیل بیرون می‌رود.

*

* *

دَوَان در طَوَلِ اِنْبَارِ هِنُوَز اند کی آفتابی.

و نگاهت می‌کردم بدونِ استثناء همین جور که حالا تو را با لباس‌هایی که روی‌ش تن کرده‌ای می‌بینم.

کلیر. - نمی‌فهمم که در هر حال چه فرقی می‌کند.
فک. - این فرق که حالا بهتر است تو هم بخواهی با من برابر باشی و مالِ من را برایِ خودت نگاهش کنی وگرنه آن‌وقت واقعاً خیلی احمق به نظر می‌آیی.

کلیر. - نمی‌فهمم چه چیزی فرق کرده چون من هم نگاهت کردم وقتی خودت را امروز صبح با خیالِ راحت تویِ رودخانه می‌شستی، پس از پیش با هم برابر بودیم و باید کلکِ دیگری پیدا کنی.

فک. - تو اصلاً هیچ چیزِ من را نگاه نکردی چون من اصلاً نمی‌شورم‌ش، و نه هیچ چیزِ دیگر، نه تویِ رودخانه نه تویِ خانه نه هیچ جایِ دیگری که آب باشد حالا چه کثیف چه تمیز، هیچ‌وقت.

کلیر. - آن‌وقت می‌خواهی با تو بخوام که خودت می‌گویی هیچ‌وقت هیچ چیزی را هیچ جا نمی‌شوری؟ چه پررو. شاید احتمالاً با هر کسی بخوام که خودش را هر روز و همه‌جاش را بی‌برو برگرد می‌شورد، ولی چون خودت هم می‌گویی که بدونِ استثناء هرگز خودت را نمی‌شوری، نمی‌فهمم من چطور می‌توانم بخوام، چون من کاملاً همیشه تمیز ام و همه جا.

فک. - من هم همین‌طور، می‌توانی ببینی، همیشه تمیزم و همه جا.
کلیر. - چی؟ چطور ممکن است تمیز باشی؟ این یکی را دیگر نمی‌توانم قورت بدهم. همین الان خودت گفتی که هرگز خودت را نمی‌شوری، من نیستم که گفتم، واقعاً عجبا.

فک. - دقیقاً، چون آنهایی که هرگز شسته نشده اند از وقتی که

کلیر. - وقت ندارم.

فک. - من هم ندارم.

کلیر. - نمی‌خواهم بام حرف بزنی.

فک. - نمی‌توانم بات حرف بزنم چون وقت ندارم.

کلیر. - نمی‌خواهم حتی نگاه کنی، حتی خیلی گذرا، نمی‌خواهم.

فک. - دیگر احتیاجی ندارم نگاهت کنم چون قبلاً با خیالِ راحت

نگاهت کرده ام، همه را، بی استثناء، حتی بدونِ هیچ لباسی روی‌ش.

کلیر. - تو هیچ چیزِ بدونِ لباسی را اصلاً نگاه نکردی ای، این حرف‌ها

چی است که می‌زنی؟

فک. - چرا، نگاهش کردم، امروز صبح نگاهش کردم.

کلیر. - یعنی چی نگاهش کردی، خواهش می‌کنم، آن هم تازه با خیالِ

راحت، این دیگر از آن حرف‌ها است.

فک. - وقتی امروز صبح همه را بدونِ استثناء تویِ رودخانه شستی،

برایِ خودم نگاهش کردم.

کلیر. - من هرگز خودم را تویِ رودخانه نمی‌شورم، این چه حرف‌هایی

است که می‌زنی؟ آب واقعاً خیلی کثیف است، ما خانه داریم، شیر آب هست و

آب تمیز هم توش.

فک. - دیگر آبی توش نیست و امروز صبح مامانت تو را مجبور کرد

که خودت را تویِ رودخانه بشوری و خودش به دور و بر نگاه می‌کرد تا نکند

کسی نگاهت کند وقتی که آنجاست را می‌شوری، ولی من آن بالا رویِ بام بودم

کوچک بوده اند، همیشه تمیز اند، چون که چرک به شان علاقه ندارد و از روشن سُر می‌خورد. درحالی که آنهایی که خودشان را می‌شورند، کَلّی وقت صرفش می‌کنند، چرک همش پی‌شان است، هر چه بیشتر خودشان را می‌شورند چرک بیشتر به شان می‌چسبد؛ بعداً، بزرگ‌تر که بشوی، هی بیشتر و بیشتر باید خودت را بشوری و بعداً، خیلی که پیر بشوی، همش خودت را می‌شوری و همش کثیفی، درحالی که من، تا آخرالزمان تمیز ام.

کیلر. - در هر صورت، حتّی بدونِ برابری، هرگز نمی‌خواهم، چون من خیلی دقیق می‌دانم که برادرم بهت گفته که می‌توانی، حالا چه من بخواهم چه نخواهم؛ این است که پس من، چه بتوانی چه نتوانی، هرگز نمی‌خواهم. فک. - اصلاً نمی‌فهمم چه فرقی برای تو می‌کند که من می‌توانم یا نه چون، چیزی که من الآن می‌خواهم، این است که تو هم بخواهی‌ش.

کیلر. - حالا بی‌زحمت بگو ببینم چرا اضافه بر همه چیز احتیاج داری که من هم بخواهم درحالی که تو درجا می‌توانی؟ فک. - چون واقعاً باحال‌تر است وقتی طرف‌ها بخواهند، خودت هم آن‌وقت می‌بینی که چقدر باحال‌تر است.

کیلر. - با وجود این، باور کن که اگر هم بدانم که وقتی خودم بخواهم باحال‌تر است، با این حال با یک پسر نمی‌خواهمش چون شما پسرها همش می‌خواهید چیزی را با چیز دیگری معاوضه کنید و هرگز چیزی نمی‌دهید، درحالی که من اصلاً چیزی نمی‌خواهم.

فک. - من چیزی معاوضه نمی‌کنم؛ بهم می‌دهند یا بهم نمی‌دهند، می‌گیرم یا نمی‌گیرم، می‌دهم یا نمی‌دهم.

کیلر. - خواهش می‌کنم، یعنی چه معاوضه نمی‌کنی؟ با این حال امروز

صبح خیلی به‌دقت دیدم که کلیدهای ماشین را با برادرم معاوضه کردی که او بتواند در برود، به ازای چیزی که خیلی به‌دقت می‌دانم چی.

فک. - اصلاً هیچی معاوضه نکردم چون هیچی بهش ندادم تا بتواند در برود و هنوز آن را اینجا توی جیبم دارم.

کیلر. - چی؟

فک. - سرِ دلکو.

کیلر (دست دراز کنان). - پس، بده.

فک. - بگیر. (بیش می‌دهد).

کیلر (پس از زمانی). - خیلی بدبخت ام.

فک. - اگر خیلی بدبخت بودی، همش نه نمی‌گفتی. کسی که خیلی

بدبخت است می‌گوید آره و کسی که می‌گوید نه همیشه یک خُرده هنوز خوشبخت است.

کیلر. - با این حال من دیگر اصلاً یک خُرده هم خوشبخت نیستم.

فک. - اگر راست باشد، باید بگویی آره.

کیلر. - آره.

فک. - کی، به‌دقت؟

کیلر. - وقتی کاملاً تاریک بشود، شاید، بله، شاید بگویم آره.

فک. - وقتی کاملاً تاریک بشود، می‌خواهی‌ش، واقعاً؟

کیلر. - کاملاً تاریک، بله، آن‌وقت، می‌خواهمش، واقعاً.

فک. - منتظرت می‌مانم. (خارج می‌شود).

کیلر. - آره، آره، آره. (خارج می‌شود).

*

روی اسکله. اَبْد لِبِ آبِ يَكْرُ كَرْدَه است.

شارل کنار او چمباتمه می‌زند. خورشید، فزونشته، بر آب رود می‌تابد.

شارل. - خداحافظ، سیاه‌سوخته؛ پی‌فک می‌گردم، پیداش که کنم، با ماشین می‌زنم به چاک، تنها. تا من نرفته‌ام، دست از پا خطا نکن. زیاد توی فکر نباش، عصبی نشو، جُم نخور تا این‌که من بروم. این را ازت می‌خواهم و بابتش بهم مدیون ای.

هر چه بلد بودم، یادت دادم، سیاه‌سوخته، هر چه داشتم، بهت دادم؛ وقتی آمدی اینجا، خودت را قايم می‌کردی، من هم سؤالی ازت نکردم. ولی چیزی را که روزی می‌دهند، همیشه حق دارند پس‌ش بگیرند؛ آدم فقط به خودش است که راستی‌راستی چیزی می‌دهد؛ به دیگری آدم قرض می‌دهد، یک روزی هم خلاصه باید پس بدهد. امروز نوبت تو است که پس بدهی، سیاه‌سوخته. پس، تا جاگوار راه بیفتد، که من هم، سیاه‌سوخته، باورم کن که توش خواهم بود، جُم نخور، عصبی نشو، دست از پا خطا نکن، سعی کن بفهمی.

لنج سر شب شاید بیاید؛ می‌توانی سوارش بشوی و کار را از سر بگیری، هرچند که برای از سر گرفتن کار حسابی تنها ای؛ من یکی، طرف عوض می‌کنم می‌زنم می‌روم بندر؛ اولش توی یک دانسینگ شبانه پیا می‌شوم، پول‌وپله‌ای در می‌آورم و دیگر اینجا کسی من را نمی‌بیند. به همین سادگی که می‌گویم، عزیز جان: هرکس می‌رود سی خودش.

شاید تا حالا با هم کار کرده ایم و خوب هم بوده، سیاه‌سوخته؛ ولی حالا دیگر نمی‌شود مثل سابق کار کرد؛ این است که شاید دیگر وقتش رسیده باشد کسب‌مان را سوا کنیم. شاید مثل برادر بودیم، بله، ولی شاید هم دیگر وقتش رسیده که از هم جدا بشویم.

تازه‌ش، تو هیچ‌وقت چیزی را که بهت می‌گویم نمی‌فهمی؛ من هم از فکری که تو می‌کنی هیچی نمی‌فهمم؛ همیشه کاری می‌کنی که فکر می‌کنم که فکر می‌کنی مایل نیستی که بکنی، بعدش هم تصحیح می‌کنی؛ به گمانم این جور است که تو عمل می‌کنی؛ ولی نمی‌توانی همش تصحیح کنی، سیاه‌سوخته. آخرش، من راستش هیچ‌وقت هیچی ازت نفهمیدم. خوب، تو هم نفهمیدی، سعی هم نکن بفهمی، همین‌جا بمان و آرام باش.

آن طرف دیگر، آنجا، بالا است؛ اینجا، پایین است؛ ما همین اینجا هم پایین پایین ایم، دیگر نمی‌شود پایین‌تر رفت، امید زیادی هم نیست که یک خُرده بالا برویم. هرچقدر هم که بالا برویم، در هر صورت، هرگز بیش از این نمی‌شویم که بالای پایین باشیم. برای این است که می‌خواهم طرف عوض کنم، سیاه‌سوخته، ترجیح می‌دهم بروم آنجا؛ ترجیح می‌دهم آنجا پایین بالا باشم تا اینجا بالای پایین. سعی نکن بفهمی.

هیچ‌وقت کار نکرده‌ام، سیاه‌سوخته، هیچ‌وقت؛ اصلاً نمی‌دانم چه جوری کار می‌کنند؛ کار بردگی، کار شرافت‌مندانه، هیچی ازش نمی‌فهمم، من که هیچ‌وقت ارباب نداشته‌ام؛ نه هرگز خادم، نه هرگز مطیع. با وجود این، حالا، همین است برنامه‌ای که دارم، طرف عوض می‌کنم. نمی‌توانی بفهمی.

راست است که تو یکی انتخابی هم واقعاً نداری، سیاه‌سوخته. تو باید راه درازی طی کنی تا بروی آن طرف. این است که شاید لنج مسافربر مثل

گذشته باز اینجا توقّف کند تا تو بتوانی تنهایی کار کنی، تا همه چی برای ت مثل گذشته بشود؛ شاید هم نه، ولی از اینش من دیگر نمی‌خواهم چیزی بدانم. برای ت می‌مآند فک؛ پس، همچین هم از دست نرفته‌ای. در هر حال، حتّی از اینش هم نمی‌خواهم چیزی بدانم.

وضع ت، دیر یا زود، خلاصه باید ریدمانی می‌شد، سیاه‌سوخته. یک مهلت تعلیقی داشتی، من هم کمکت کردم، ولی، دیر یا زود، باید ریدمانی می‌شد. آب را که قطع کردند، زودی فهمیدم که وضع ت ریدمانی می‌شود، عزیز جان. دیگر جایی نیست خودت را قایم کنی، سیاه‌سوخته، خون ت زیادی چرک است، اینجا هم اصلاً سعی نمی‌کنند کسی را که حرف نمی‌زند بفهمند. باید تقاص پس بدهی. خوب، پس هم می‌دهی، سیاه‌سوخته، عادی است، من که نمی‌توانم جای تو پس بدهم، دلیلی هم وجود ندارد که من هم با تو تقاص پس بدهم. برای همین است که می‌زنم می‌روم.

خیلی پیر ایم، سیاه‌سوخته، ما دیگر خیلی پیر ایم، خیلی عقب ایم، عزیز. چند نفری بیشتر هم وقت تلف می‌کنیم. باید سعی کنیم تک‌وتنها جلوی این تأخیر را بگیریم. نگاه کن به بروبچه‌های پانزده ساله، یارو امروز توی پانزده سالگی همان کاری را می‌کند که ما توی بیست‌وپنج سالگی می‌کردیم، درجا بیشتر از ما هم پول‌وپله دارد. وقتی ما با مشت خالی کار می‌کنیم، این پانزده ساله‌هایی که دماغ‌شان باد دارد با پنجه‌بوکس کار می‌کنند؛ ما تازه پنجه‌بوکس را که کشف می‌کنیم، آنها توی مرحله‌ی چاقو اند، وقتی هم ما یواش‌یواش می‌رویم سراغ چاقو، آنها درجا توی مرحله‌ی اسلحه‌ی گرم اند. همه‌شان از اینجا رفتند، پشت سر هم، وقتی هم برگردند، می‌شوند شاه و ما هم برده‌هاشان. این است که ترجیح می‌دهم بزنم بروم. آینده، عزیز، توی کار شرافتمندانه است. عاقبت،

خوب‌چیزی است، شرافت. خلاصه، من یکی خوشم می‌آید. به هر جهت، پول‌وپله توی همین است.

تو یکی خیلی احمق‌ای، سیاه‌سوخته؛ اصلاً نمی‌توانم بفهمم که واقعاً چی دوست داری، ولی چیزی را که می‌دانم این است که واقعاً احمق‌ای. به گمانم هیچی دوست نداری، هرگز هم گُشنه‌ت نیست. من، همش گشنه‌م است، همش؛ حتّی آن وقتی که جا نداشته باشم پول‌وپله‌م را توش جمع‌وجور کنم، آن وقت هم باز گشنه‌م است. کسی که دیگر گشنه‌ش نباشد، یعنی که دیگر مرده است. من دارم از گشنگی سقط می‌شوم و تو، تو درجا مرده‌ای، پس، نمی‌تواند با هم جور در بیاید.

بوی پول هرگز به دماغ ت نخورده، سیاه‌سوخته؟ به دماغ من خورد، همین یک ساعت پیش، صدای ماشین را که شنیدم. پول را حسش می‌کنم پیش از این که برسد، پیش از این که توی جیب باشد، پیش از این که توی گاوصندوق بانک‌ها باشد؛ اسکناس‌ها، بوی اسکناس‌ها را حس می‌کنم حتّی پیش از این که چاپ شده باشند. عاشقش ام. در هر حال، این است چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری توی دنیا عاشقش ام.

اگر فقط می‌خواستی، سیاه‌سوخته، اگر فقط می‌خواستی‌ش، عزیز، آن وقت با یک اسلحه کار می‌کردیم و دوتایی شاه می‌شدیم. ولی تو واقعاً حسایی احمق‌ای. اسلحه، سیاه‌سوخته، نه از ت می‌خواهد خدمت‌ش را بکنی، نه این که صبح‌ها پا بشوی، نه سر ساعت بیایی، نه این که حتّی احترام‌ش را نگه‌داری، نه صداش کنی آقا، نه پوتین‌هاش را برای‌ش واکنس بزنی؛ نه مجبورت می‌کند کار کنی، نه عرق بریزی، نه اطاعت کنی، نه خودت را خسته کنی؛ مجبور به هیچ کاری ت نمی‌کند و هر چی بخوای به ت می‌دهد. تنها اربابی

است که از همیشه دلم می‌خواستہ داشته باشم. امروزه کسی که مسلح نیست، برده است، سیاه‌سوخته. تو برده ای؛ بعدش هم خیلی احمق ای، نمی‌خواهم دیگر ببینم ت.

یادت نرود، سیاه‌سوخته، یادت نرود آرام بمانی تا فک را پیدا کنم، تا از اینجا بروم، زیاد هم فکر نکن، سیاه‌سوخته، تا بعدش حماقت نکنی. یادت نرود که نوبت تو است، سیاه‌سوخته. من زدم رفتم. خداحافظ.

خارج می‌شود.

*

«این هنوز مرگ نیست. مرگ هرگز دردناک نیست.»

جک لندن.

بزرگراه. سر شب، درست پیش از غروب آفتاب.
کُش، در آغوش مُنیک.

کُش. - درد دارم.

مُنیک. - می‌دانم.

کُش. - می‌خواهم برگردم خانه.

مُنیک. - می‌دانم.

کُش. - دیگر نمی‌دانید ماشین کجا است؟

مُنیک. - چرا، البته که می‌دانم.

کُش. - می‌خواهم برگردم، مُنیک، دیگر به ستوه آمده ام از این

بیهودگی‌ها.

مُنیک. - می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم.

کُش. - درد دارم.

مُنیک. - یا حضرت مسیح! موریس. آخر چرا سر مبارزه با من را

دارید؟ (بس از مکتبی:) چه کار نابخشودنی‌ای کرده ام که سزاوار این باشم؟

کُش وارد می‌شود.

کلیر (آهسته). - در بروید، از اینجا ناپدید بشوید، فوری بی‌سروصدا در بروید، نمی‌خواهم دیگر اینجا دیده بشوید. (سر دلتو را به سمت آنها می‌گرد.)
بگیرید، عجله کنید، عوضش چیزی نمی‌خواهم. به‌تان بگویم، اگر عجله نکنید، باز شب می‌شود.

کُش. - این دیگر چی است؟

مُنیک (به کُش). - یک قطعه‌ی مکانیکی، هیچی. (به کُش:) پس حوله‌ها

کو؟

کُش. - می‌خواهم برگردم خانه. کمک کنید.

مُنیک (به کُش). - پیرهن‌ها برای پانسما کردن کو؟

کُش. - درد دارم.

کلیر (به مُنیک). - دیگر چی، بعدش چی؟ حالا که ماشین دارید، بزنید

به چاک.

مُنیک. - شاید همه‌تان فکر می‌کنید که من، یا حضرت مسیح! خوشم می‌آید توی این سوراخی باشم.

کُش. - می‌خواهم برگردم، می‌خواهم برگردم.

مُنیک. - این را می‌دانم.

کُش. - کلیدها را گم کرده اید؟

مُنیک. - کلیدها، یا حضرت مسیح! البتّه که نه. گم‌شان نکرده‌ام.

کُش. - پس چی؟

کلیر. - شاید بلد نیستید این را سر جاش سوار کنید؛ شاید لازم است یک پسر صدا کنم، هان؟

کُش. - این اصلاً چی است؟

مُنیک. - سرِ دِلکو.

کُش. - با این داستان‌ها تان آزارم ندهید. من می‌خواهم برگردم خانه.

مُنیک. - می‌خواهید، احسنت؛ می‌خواهید، چه خوب؛ ولی ملاحظه می‌فرمایید که نمی‌توانیم، تقصیرِ خودِ شما هم است. (به کلیر:) احمقِ کوچولو. لاستیک‌ها. احمقِ کوچولو لاستیک‌ها را. ترکانده‌اند، هر چهار تا لاستیک را. کارِ شما است، مطمئن‌ام. یادم می‌ماند. خلاصه یک پاسبان از اینجا رد خواهد شد که، نه؟ یک پاسبان با دوچرخه یا سوارِ اسب؟ خلاصه هر از چند گاهی یک پاسبانِ چاق و چلّه از این ور رد می‌شود که، نه؟ تا آن وقت، پس بروید پی این حوله‌هایِ لامصب، احمقِ کوچولو، بروید پی این پیراهنِ لامصب، که پاره‌ش کنم.

کلیر. - دیگر چی، دیگر چی؟

مُنیک. - عجله کن، بهت می‌گویم، عجله کن.

کلر که دارد خارج می‌شود، به سسیل بر می‌خورد که وارد می‌شود در حالی که ردّلف را با خود می‌کشد.

مُنیک (به کُن). - همه‌ی این بازی‌ها چه نفعی برای شما داشت جز این که این همه دردِ سرِ بی‌خود برای ما ایجاد کرد؟ اگر به جای این همه بازی همه چیز را فوری و روراست می‌گفتید، اینجا با این قوزکِ پاتان گیر نمی‌افتادیم. یا حضرت مسیح! و این آدم‌هایی که نگاه‌مان می‌کنند، حسّش می‌کنم، حتّی نمی‌دانیم چی از ما می‌خواهند. آن هم درحالی که می‌توانم راحت توی خانواده‌م باشم، جایی که همه همدیگر را بدون هیچ جاروجنحالی دوست دارند؛ شما چه می‌دانید خانواده چی است، برادر، خواهر؛ عوضش به خاطرِ بلهوسی‌هایِ شما اینجا ام.

کُش. - دارم از سرما سقط می‌شوم. لباس‌هایِ زیرم هم خیس اند.

مُنیک. - منتظرِ حوله‌هایی ام که رفته اند بیاورند.

کلر (به سسیل). - برای این که قهوه بخوردم، مامان، انقدر قهوه نخوردم که دیگر نمی‌دانم روز است یا شب یا یک چیزِ دیگر، این است که دارم می‌روم یک حوله بیاورم برای آن یارو، آنجا، که حسابی خیس است.

سیسیل. - حوله بی حوله، برای هیچ کس. کفش‌ت را چه کار کردی؟

کلیر. - قرضش دادم تا ببینم خواب ام یا چی.

سیسیل. - یک دخترِ سر‌بِراه این ساعت توی خانه‌ش خواب است؛

زودباش برو.

کلیر. - وقتی می‌روم بخوابم که اینها رفته باشند.

سیسیل. - اینها نمی‌روند، قبلش باید پردازند.

کلر. - آخر نمی‌توانم بخوابم، مامان.

سیسیل. - بیدار بمان پای شیر آب تا وقتی که آب برگردد.

کلر. - انقدرها هم قهوه نخورده ام، مامان، که تنهایی پای شیر آب

بیدار بمانم.

سیسیل. - بی‌شعور. فکر نمی‌کنی که همه‌ی این بی‌خوابی‌ها را خلاصه

باید تلافی کنی؟ با آن همه قهوه‌ای که قایمکی خوردی، حتی یک دقیقه هم

گیرت نیامد، بی‌شعور. زود باش.

کلر (گریه کنان). - نمی‌خواهم امشب تنها بمانم خانه.

سیسیل. - زود باش برو. (کلی خرج می‌شود. به ردلف: Mira,

Rodolfo, mira.^۲ (به مَنیک و کُنن نگاه می‌کنند.)

کُش (به مَنیک). - آزارم ندهید؛ پام شکسته، دارم ذات‌الریه می‌گیرم،

آن‌وقت شما با من از پول حرف می‌زنید، فقط بلدید حرف پول را بزنید.

مَنیک. - مطمئن بودم، می‌دانستم.

کُش. - شما اصلاً هیچی نمی‌دانید. نمی‌خواهم حرف پول را بزنم.

مَنیک (آهسته). - چه کارش کردید، یا حضرت مسیح، موریس؟

کُش. - یادم رفته.

مَنیک. - چی یادتان رفته؟

کُش. - همه چی.

مَنیک. - دارید سعی می‌کنید طفره بروید.

کُش. - قسم می‌خورم که دیگر چیزی نمی‌دانم.

مَنیک. - دروغ نگویند، دروغ نگویند.

کُش. - یادم رفته، قسم می‌خورم.

مَنیک. - ابله فرض نکنید. هفت میلیون پول که نمی‌تواند خرج خریدن

سیگار شده باشد.

کُش. - من که دیگر سیگار نمی‌خرم. یادم رفته.

مَنیک. - حالا چه به سرتان می‌آید، یا حضرت مسیح!

کُش. - می‌خواهم خودم را خشک کنم.

مَنیک. - من چی؟

کُش. - تنها به شورای اداری بروید. بگویند که من مریض ام. بگویند

که من در رفته ام. یک چیزی همین‌طوری بگویند. همه را بیندازید گردن من.

مَنیک. - هرگز.

سیسیل (به ردلف). - نگاه کن، ردلف، نگاه کن. چشم‌ها ات انقدری

خوب می‌بینند که ببینی یا باید برای توضیح بدهم چه جور است؟

مَنیک (به کُنن). - یعنی حالی‌تان نیست که من تا چه حد می‌توانم همه

چیز را بفهمم، موریس، همه چیز را ببخشم؟ که چقدر دوست‌تان دارم، موریس،

یا انقدر دوست‌تان دارم که کمک‌تان کنم، اگر فقط، یا حضرت مسیح! به من

دروغ نگویند.

کُش. - نمی‌خواهم کمک‌تان را، هیچ کاری نکرده ام که به بخشش

شما احتیاج داشته باشم، هیچی حالی‌تان نیست، من هم هرگز دروغ نمی‌گویم.

مَنیک. - چرا، دروغ می‌گویند، دروغ می‌گویند، من همه چیز را

می‌فهمم. (گریه می‌کند.)

سیسیل (به ردلف). - بیا، ردلف، وقتش است.

۲ - اسپانیایی: نگاه کن، ردلفو، نگاه کن.

بسیل و ردلف به سمت مُنیک و کُش پیش می‌روند.

کُش (با عصبانیت ناگهانی). - برای چی، آخر برای چی با این پول دنبال من راه افتاده اید؟ آخر برای چی هیچ‌وقت سر پول راحت نمی‌گذارند؟ آخر چرا باید همیشه با من باشد که به پول دیگران برسم.

مُنیک. - این هم مردم، این هم پیرها، نجات پیدا کردیم.

کُش. - چه می‌شد اگر هر کسی یاد می‌گرفت که خودش به پول خودش برسد و من را راحت بگذارند! من کار بدی نکردم، کاری با پول‌ها نکردم؛ نایستی این پول را توی دست‌وبال من می‌چپانند.

مُنیک (آهسته). - ساکت، موریس، درباره‌ی این موضوع بعداً حرف می‌زنیم، ساکت، یکی دارد می‌آید.

کُش. - یعنی سنم اجازه نمی‌داد آرامش داشته باشم؟ مگر سنم به بازنشستگی نرسیده بود؟ سنی که یک آدم معمولی و معصوم عمرش را با پس‌اندازهای خودش به آرامش به پایان می‌برد و کسی سر پول دیگران سربسروش نمی‌گذراد؟ وانگهی، تقصیر شما هم بوده اگر قبول کردم که به این پول‌ها هم برسم؛ حالا، بله، شما هم مثل دیگران رفتار می‌کنید، اولین کسی خواهید بود که بگویید: پس این پول چی شد؟ آخر چه کارش کردید؟ آخر خلاصه باید خرج چیزی شده باشد؛ و برگردید پی‌اسرار در جایی که وجود ندارد.

مُنیک. - ساکت شوید، رفتارتان را درست کنید، سعی کنیم اثر خوبی روشن بگذاریم، اینها خیلی پیر اند، موریس.

کُش. - توی همه‌ی زندگی‌م چند سال آرامش داشتم؟ سال‌هایی که سر

امورات دیگران راحت گذاشته باشند؟ شش؟ هشت؟ آدم چند سالگی یاد می‌گیرد بشمرد؟ هرگز نایستی یاد می‌گرفتم بشمرم، لا‌کردار. عمداً به من پول امانت می‌دهند که بعد گیرم بیندازند و سر بزنگاه منتظرم می‌مانند که ازم حساب پس بگیرند. عجباً، من هم نمی‌روم، همین.

مُنیک. - موریس، خواهش می‌کنم، منتظر اند. هیس: می‌خواهند حرف بزنند.

بسیل (به کُش). - آمده ام به‌تان کمک برسانیم، آقا.

مُنیک (به کُش). - می‌دانستم.

کُش. - چرت‌وپرت. من کمک نمی‌خواهم.

مُنیک (به بسیل). - ممنون، ممنون. یا حضرت مسیح! تلفن دارید؟

بسیل (به کُش). - چون من فوری دیدم، آقا، که شما مرد متشخصی هستید؛ برای به‌جا آوردن آدم متشخص، حالا در هر وضعیتی که می‌خواهد باشد، چشم ممارست‌دیده دارم؛ به همین خاطر است که خواسته ام حوله‌های تمیز برای‌تان بیاورند تا به کمک شما بیاییم؛ و اگر به دیاری این همه دور آمده اید، اعتقاد ندارم که اتفاقی بوده، بلکه دست خدا در کار است، چون که خدا تبعیدی‌ها را به دیدار هم می‌رساند، حتی توی تاریکی، تا به هم کمک کنند.

مُنیک. - تلفن دارید؟

بسیل (به کُش). - بله، فوری دیدم، آقا، که چشم ممارست‌دیده دارید که دوست‌داران‌تان را حتی در تاریکی به‌جا بیاورید، همان‌طور که ما شما را به‌جا آوردیم. ما اینجا مثل سگ‌های بی‌چاره زندگی می‌کنیم، فراموش شده توی تاریکی، این مرد نیمه‌شکسته از جنگ، پسر که شما را گرفت وقتی که می‌افتادید، و همه‌ی خانواده‌م، همه در انتظار یک پرونده‌ی روادید ایم که

همین جور بی وقفه پله‌ها را بالا می‌خزد تا به رأس برسد؛ ولی رأس، توی یک شهر بزرگ، رسیدن بهش خیلی طول می‌کشد، مگر این که یک فرد متشخص طبقه‌ی بالا یک سقلمه‌ای بزند. برای همین خیلی خوشحال ام که وقتی به کمک احتیاج داشتید، پسرمان آنجا بوده تا بتوانید متوجه‌ی ارزش واقعی ما بشوید.

مُنیک. - تلفن، یا حضرت مسیح، می‌بینید که نمی‌تواند راه برود.

سیسیل (به کُنْ). - چون هر کسی با دیدن ما توی این وضعیت ما را با سگ‌های ولگرد یکی می‌گیرد؛ ولی ما خودمان به آن چه هستیم واقف ایم و این تسلی‌مان می‌دهد. توی کشور خودمان آدم‌های متشخصی هستیم، واقعا؛ اگر همین فردا برگردیم، وقت پیاده‌شدن از کشتی، چه‌بسا بهترین خانواده‌های اُماس آلتاس^۵ دست ما را بپوسند؛ دست ما را بوسیدند، آقا، بعد از پایان جنگ سوار کشتی که می‌شدیم، با این مرد بیچاره که نیمه‌خُل شده و دیگر تقریباً نمی‌توانست راه برود، بعدش هم شکست جنگ و پولی که دیگر ارزش نداشت.

از بندر سر در آوردیم، چون می‌خواستیم از بچهم یک انسان درجه‌ی یک بسازم و آنجا، با پولی که دیگر ارزش نداشت، متشخص بودن به چه دردی می‌خورد، آقا؟ توی بندر، ده کشتی آماده‌ی حرکت به ده جهت ناشناخته بودند، نمی‌دانستیم کدام را بگیریم، بچه دست چپم را می‌کشید، ما هم پیش راه افتادیم و حالا اینجا ایم، توی تاریکی، درحالی که آنجا بهترین خانواده‌ها در غیبت ما به تحلیل قهرمانی این مرد ادامه می‌دهند، آقا، مردی که نصف پنجه‌ی پاهاش را از دست داد و نسبتاً همه‌ی نیروش را و تقریباً همه‌ی عقلش را توی یک جنگی که نادیده گرفته شد، امروز هم دارد بیناییش را ازدست می‌دهد. ولی اینجا کسی از این جنگ تحلیل نمی‌کند، کسی این مرد را تحلیل نمی‌کند، این

۵ - Lomas Altas اسم خاص اسپانیایی به معنی «تپه‌های بلند».

است که ما هم به پستی سگ‌های ولگرد شده ایم، با روادیده‌های نصفه‌نیمه، توی تاریکی.

مُنیک (به کُنْ). - این اصلاً از چه جنگی حرف می‌زند؟ ما که دیگر قرن‌ها است نمی‌جنگیم.

سیسیل (به مَنیک). - دقیقاً، پس لازم بود یکی این کار را بکند، خانم.

مُنیک. - این جنگ ما که نیست.

سیسیل (به مَنیک). - قهرمانی مال شما است، خانم. (به کُنْ): بین

خودمان آدم‌های متشخص، نباید دست همدیگر را بگیریم، آقا؟

کُش (به سیسیل). - البته؛ ولی من از جنگ‌ها چیزی سرم نمی‌شود.

مُنیک (آهسته، به کُنْ). - به نظرم مسخره‌بازی‌های این زن تهوع‌آور

است.

کُش (آهسته، به مَنیک). - عوضش من یکی ازشان خوشم می‌آید.

مُنیک. - ازشان خوش‌تان می‌آید، احسنت. پس ازشان بپرسید کی اینجا

کمک‌مان می‌کند، بپرسید.

سیسیل (به مَنیک). - ما. اینجا فقط ما هستیم. (به کُنْ): روی ما

حساب کنید، آقا.

مُنیک (به کُنْ). - حساب کنید، حساب کنید. اینها حتی حوله هم

نمی‌آورند. الان است که شب بشود، یا حضرت مسیح!

کُش (ناگهان، به سیسیل). - کمک کنید ساعت را پیدا کنیم، خواهش

می‌کنم. توی همین انبار گمش کردم. بهش وابسته ام.

مُنیک. - ساعت شما، یا حضرت مسیح!

سیسیل (به رُدُلَف). - Rodolfo, adelantate y asusta al negro.^۶

رُدُلَف به سوی اینبار دور می شود.

مُنیک. - نکند برنگردید آنجا، موریس؟ ما هنوز پاهامان را داریم،

موریس، پاهای من که هست. من شما را می برم.

سیسیل (به رُدُلَف). - ¡Apurate, machorrón, apurate!^۷

رُدُلَف ناپدید می شود.

کُش (به مَنیک)، در حالی که می گوشت پاشتم. - کمکم کنید دیگر.

مُنیک. - هرگز.

سیسیل (به کُن). - تکیه بدهید به من، آقا. من راهنمایی تان می کنم.

کُن و سیسیل دور می شوند.

مُنیک. - تنها از اینجا می روم، تنها؛ حوصله دیگر حسابی ازتان

سرفرفته، از حماقت هاتان.

بومی گودو؛ فک پشنت او است.

۶ - از لهجه های اسپانیایی: رُدُلَفو، برو جلو و زهر چشمی از سیاهه بگیر.

۷ - از لهجه های اسپانیایی: زود باش، نره خر، زود باش!

مُنیک. - یا حضرت مسیح!

*

* *

در اینبار، از بیرون. آسمان سرخ می شود و باد به شدت وزیدن می گیرد.

رُدُلَف پیش می رود، و ورزش های تندباد او را به پیش می راند.

ورزشی ناگهانی او را به شارل می زند که کنار در پنهان بوده است.

شارل (با گرفتن بازوی د). - جاسوسی من را می کنی؟

رُدُلَف. - ولم کن، ولم کن.

شارل. - آخر می خواهی بهم چه بگویی که از صبح تا حالا، همین که سر

برمی گردانم، می بینم دارم غافل گیرت می کنم که پشت سرم توی یک گوشه قایم

شده ای، یا هر بار که صاف می روم، می خورم به تو که توی یک گوشه قایم

شده ای؛ حرف بزنی، حالا دیگر روبه روت ام.

رُدُلَف. - من نیستم که می خواهم بات حرف بزنی، مادرت است.

شارل. - پس چرا جاسوسی من را می کنی؟ چرا خودت را ازم قایم

می کنی؟

رُدُلَف. - جاسوسی ت را نمی کنم، خودم را توی گوشه موشه ها قایم

می کنم؛ خودم را از تو نیست که قایم نمی کنم، فقط خودم را قایم می کنم،

همین؛ چون پیر ام و از کار افتاده و زشت ام و پدر بدی ام، خوشبختانه

گوشه‌موشه‌هایی هست که پدرهای بد می‌توانند هنوز خودشان را آنجاها قایم کنند. ولم کن.

شارل. - من حتی بهت دست نمی‌زنم، پیرِ خرفت؛ تو ای که داری ناخن‌ها را توی بازوی من فرو می‌کنی.

رُدُلف. - نه، تو ای، تو ای، دستت را روی من بلند می‌کنی؛ دستت را روی پدرت بلند نکن.

شارل. - من روی تو دست بلند نمی‌کنم، پیرِ خرفت، تو ای که از پا تا سر می‌لرزی.

رُدُلف. - ولم کن بروم.

شارل. - آخر کجا می‌خواهی بروی؟

رُدُلف. - ولم کن؛ مادرت است؛ با مادرت حرف بزن، ولم کن.

شارل. - کجا را داری که بروی؟ باز چه کار داری که بکنی؟ آخر تو

کی هستی، پیرِ خرفت، که هنوز خودت را قاطیِ اموراتِ زندگی کنی؟

رُدُلف. - هیچی، هیچ کاری ندارم بکنم؛ ول می‌پلکم؛ باید خلاصه رفت جایی وقتی که آدم راه می‌رود، مگر نه؟ مادرت بهم گفت راه بیفت و عجله کن.

من هم عجله می‌کنم، همین. ولی قسم می‌خورم که خودم را قاطیِ اموراتِ زندگی نمی‌کنم، خودم را اصلاً قاطیِ هیچ جور اموری نمی‌کنم، اصلاً من نیستم

که خودم را قاطیِ چیزی می‌کنم. من را نزن، پدرت را نزن.

شارل. - من بهت دست نمی‌زنم.

رُدُلف. - ولم کن.

شارل. - بهت دست نمی‌زنم، پیرِ خرفت. باد است که تعادلت را به

هم می‌زند، و اولین سرماهای زمستان است که از پا تا سر تو را می‌لرزاند.

رُدُلف. - مادرت است، مادرت است، مادرِ خوبِ تو است که می‌خواهد بات حرف بزند.

توی انبار ناپدیدمی‌شود.

*

داخلی انبار، در نورِ سرخِ خورشیدِ غروب.

خورشِ رود، در دور.

رُدُلف در وسط می‌ماند.

رُدُلف. - زیادی پیر و زیادی درب‌وداغان ام، زیادی سخت‌م است

جابه‌جا بشوم، با تو است که بجنبی. اگر برای پیری هنوز یک خُرده احترام پیش تو مانده، بیا نزدیک‌تر که بتوانم تو را ببینم؛ اگر دیگر احترامِ پیری را نگه

نمی‌داری، باز هم بیا جلو، به خاطرِ منفعتِ خودت؛ اگر هم اصلاً هیچ نفعی نمی‌بینی، بیا فقط چون که من بهت می‌گویم بیا. (بندُ به رُدُلف نزدیک می‌شود.)

شاید چشم‌هام دیگر بیش از آن خراب شده باشند که بتوانم قیافه‌ت را ببینم، ولی احتیاجی ندارم ببینمش، کاکاسیاه، تا درجا بفهمم قانونی نیستی؛ راه

که می‌روی، انقدری سروصدا راه نمی‌اندازی که بشود گفت قانونی ای؛ متوجه هستی حتماً که اینجا کسی این را نمی‌پسندد، یعنی افرادی را که قانونی نیستند؛

می‌خورد توی پک‌وپوزِ این جور افراد. آن گنده، آن تو، بهزودی برمی‌گردد طرفِ دیگر، می‌رود به‌شان می‌گوید: آنجا، آن طرف، صدایِ آدم‌هایی را شنیدم

وجود نداشته. اگر یک پسرِ الدنگ هم که باشد، باز عیبی ندارد. زندگی تو از مالِ یک مرغ هم بی ارزش تر است، کاکاسیاه، استحقاقش را نداشته؛ مثل این است که هرگز وجود نداشته ای.

(بَد اسلحه را می گیرد.) حالا پوزت را حسابی می بینم. ولی دست کم مستحق مرگت بوده ای، در این یکی هیچ شکی نیست. باز بیا جلوتر. (بَد حَم می شود.) ولی اگر فقط یک نفر را کشته باشی، تازه فقط با مرگِ لاکردارِ خودت مساوی کرده ای، مرگ تو هیچ اثری نمی گذارد، هیچی، جوری که انگار حتی نمرده ای؛ باید دو نفر را کشت، تا بُرد؛ دو نفر که کشته باشی، ردخور ندارد که ردی از خودت می گذاری، یک چیز اضافه تر، حالا هر اتفاقی که بیفتد؛ هرگز نمی شود تو را دو بار کُشت.

(باهی شود، می رود سمتِ خروجی، بومی گردد.) بهت بگویم که اگر از این استفاده نکنی که گنده را بکشی، کاکاسیاه، خودم پای پیاده می روم آن طرف، چون حالا دیگر به خوبی یک پسر بچه راه می روم، آنجا به شان می گویم: یکی را دیدم آنجا، آن طرف، به همین خوبی ای که دارم شما را می بینم، که یک کلاشنیکف دستش است؛ از این خوش شان نمی آید؛ به شان می گویم: چندین نفری بروید محله را محاصره کنید چون تند می دود، پاهاش هم روی زمین سروصدا راه نمی اندازند. آن وقت سر تو خراب می شوند.

سرش را، مالِ گنده را، داغانش کن، پسر، جوری که وارد شدنِ ضربه را از پیش حس کند، یکی اینجا، یکی هم اینجا، عجله نکن، بریند ازش؛ این کار را برای من بکن، پسر، ازت می خواهم، چون خودم نمی توانم این کار را بکنم. (گریه می کند.) دستم ضایع است، مغز خراب، دست لاکردارم می لرزد، نگاه کن، پسر، نگاه کن؛ هرگز از پسش بر نمی آیم، شک ندارم که

تیرم خطا می رود، آن سر کثافتش داغان نمی شود. اما تو می توانی این کار را بکنی، پسر. به من رحم کن، رحم کن به پیرمردی که پاک یخ بست، پیرمردی که پاک تنها است؛ نگذار جان به در ببرد، بکشش.

به گریه کردن ادامه می دهد.

شب می افتد و بَد را ناپیدا می کند.

رُدلف به سمتِ خروجی دور می شود.

موقع بیرون رفتن، به شارل می خورد که در داخلِ انبار، نزدیک دری که رو به بزرگراه باز می شود، در کمین بوده است.

*

شبِ مطلق.

باد، با هجوم آوردن از دروازه، لباس ها و موهای رُدلف و شارل را بالا می زند.

رُدلف (نگاه کنان از در، با لحنم). - نگاه کن، بچه، نگاه کن. (بازوی شارل را می گیرد) نگاهش کن، بین مادرت چه پاهاش را نشان می دهد؛ توی سیاهی شب، توی سرما، چه پاهاش را عریان می کند: نه رگی، نه کوفتگی ای، نه لرزی، نه هیچ نشانه ای که موهای تنش سیخ شده باشد؛ زیر بال این لش گنده ی شُل و ول و لرزان را گرفته بدون این که خودش بلرزد. نگاه کن، بچه، نگاه کن چه پاهای خوشگلی دارد؛ با وجود سرما و شب، پاهاش را نگاه کن، پاهای این

وحشی را که آن لشِ سرخ و بی‌مو و خیس و کثیف را گرفته، نگاه کن. آخر می‌خواستی چه جوری، با همچین مادری، من پدرِ خوبی بوده باشم؟ نگاه کن وحشی را، خوشگل و سرِ حال، دارد می‌آید.

بسیل وارد می‌شود در حالی که کُش را گرفته است.

بسیل (منتابان به شارل می‌آید). - خودش است، تو ای، شارل، شارلی من! (صورتِ را می‌بوسد.)

*

«حدود هفت‌ونیم، ظلمت تاریکی قیری اطراف ما به خاکستری
که بود گرایید و ما دریافتیم که خورشید دمیده است.»

کُنراد

در اینبار غرق در تاریکی، مگر شعاع‌های مهتاب که از سوراخ‌های
سقف می‌گذرند.

کُش (به بسیل). - از چه حرف می‌زنید؟ او که نبود من را از آب
درآورد.

بسیل. - چرا، همین این است، البته که این است.
کُش. - او حتی خیس هم نیست.

بسیل. - خشک شده، همین و بس. (به شارل): دهن باز کن، گرمینه،
بگو بهش که خواهرت برات حوله آورده؛ جُم بخور، بی‌خاصیت؛ برای چی حتی
خیس هم نیستی؟
کُش. - من ساعت‌م را می‌خواهم.

بسیل (به شارل). - بگرد پی ساعتِ آقا، ساعت را پیدا کن. به آقا
کمک کن راه برو، می‌بینی که پاش شکسته. تکان بخور، بی‌خاصیت.
(آهسته): کاری کن که پیداش نکنی، گرمینه. (به ردُلُف): Qué hiciste del
negro machorrón? Lo siento por los parajes.^۸
کُش. - همین جاها گذاشته بودم.

بسیل. - به‌تان که می‌گویم خشک شده؛ چیزِ خارق‌العاده‌ای که
نیست. این اصلاً آب به خودش نمی‌گیرد، همین و بس. یک بی‌خاصیت است.
ولی با وجود این، همه چیز را از پنجره دیدم. (آهسته): این کثافت نمی‌خواهد
چیزی پردازد؛ ولی خلاصه تاوانش را پس می‌دهد. (به ردُلُف): Y el negro,
machorrón?^۹

کُش، که به شارل تکیه داده، به فک بر می‌خورد که با گرفتن دست
مُنیک او را راهنمایی می‌کند.

مُنیک (به کُش). - این آقا لطف کرده راهنمایی‌م کرد. خلاصه یک آدم
خوب اینجا پیدا کرده ام؛ این آقا فوق‌العاده خوب است. بیایید، من کمک‌تان

۸ - اسپانیایی: با سیاهه چه کار کردی، زه‌خر؟ حس می‌کنم همین اطراف است.

۹ - اسپانیایی: سیاهه چی، زه‌خر؟

می‌کنم، چشمم حساسی می‌بیند. (کنش را از توی بغل شارل می‌گیرد.) اینجا است که گذاشتیدش؟ یا حضرت مسیح! چه آشفته‌بازاری!

شارل (به رُدلف، آهسته). - بهت چی گفت، بهت چی گفت؟

رُدلف (به سسیل). - سسیل، سسیل، به این بگو من را راحت‌م بگذارد.
شارل (به رُدلف). - فقط من ام که می‌فهمش، فقط من ام که حق حرف زدن باش را دارم، قدغن می‌کنم که باش حرف بزنی، قدغن می‌کنم بهش دست بزنی، لامصب‌ها. (باز آهسته‌تر): از من است که دمق است، پیر حرفت، از دست من. حالا کجا است؟ بهم بگو کجا است، پیر دیوانه، که باش حرف بزنی پیش از این که عصبی بشود.

رُدلف (به سسیل). - سسیل به این بگو، بهش بگو من را deje en paz.^{۱۰} (گریه می‌کند.)

سسیل (به شارل). - جلوی زبانت را بگیر؛ برو به گنده کمک کن؛ مگر نمی‌بینی که همه دارند بهش می‌رسند در حالی که تو با کج‌اندیشی ت داری سر خودت را شیر می‌مالی؟

شارل (به سسیل). - چرا می‌گذاری این پیر حرفت خودش را قاطی کارهای من بکند؟

سسیل. - ساکت. این جوری از پدرت حرف زن. خواهرت کجا است؟ راحت‌مان بگذار. کلر کوچولوی من کجا است؟ (گریه می‌کند.)

کنش (به مَنیک). - کلیدهای ماشین را که گم نکرده‌اید، امیدوار ام؟
مَنیک. - ماشین؟ من را می‌خندانید. باید پای پیاده برگردیم، با همین سر و وضع، یا حضرت مسیح! مضحک به نظر می‌آیم.

۱۰ - اسپانیایی: راحت‌م بگذارد.

کنش. - ولی کلیدها، ازتان پرسیدم کلیدها چی؟

مَنیک. - پیش من است، پیش من است، چه حُسنی می‌تواند برای شما داشته باشد؟

کنش. - چه حُسنی برای من دارد؟ ماشین من است، اگر اشتباه نکنم. تازه، می‌تواند به درد معاوضه بخورد.

مَنیک. - ماشین شما، عجب، احسنت. ماشین شما، یا حضرت مسیح!
رُدلف (به سسیل). - No llores, cabecita negra, o voy a acabar llorando contigo.^{۱۱}

سسیل (به رُدلف). - Ven, acercate. (کنش هم می‌دشیند.) No me abnaddonnes, machorrón.^{۱۲}

مَنیک (به کنش). - ماشین شما، ساعت شما، بوالهوسی شما، حماقت‌های شما، و پاهای من برای برگرداندن‌تان به شهر.

کنش (به شارل). - دست کم شما دیگر کمک کنید پس؛ شما باید یادتان باشد که آن را کجا گذاشته بودم. (کنش از بغل مَنیک به بغل شارل می‌رود.)

سسیل (به رُدلف). - تو، رُدلف، تو که همه چی یادم دادی، تو که من را از جویباری که داشتم توش می‌پوسیدم بیرون کشیدی برای این که من را تا آن لجن‌زار لُماس آلتاس بالا ببری و بعدش از لجن‌زار لُماس آلتاس بیرونم کشیدی که من را بکشی توی این یکی لجن‌زار، یک پیرزنِ مریض بی‌زور و بی‌فکر، به من بگو چرا وقتی که این همه پیر ایم، بدبختی باز هم اجازه دارد که ما را لِه‌مان

۱۱ - اسپانیایی: گریه نکن، کله‌سیاه کوچولو، وگرنه من هم بنا می‌کنم با تو گریه کردن.

۱۲ - اسپانیایی: می‌بینند، بیا پیش من. ولم نکن، نره‌خر.

کند، برقصاند، و سرمان را هر بار توی گُه تازه‌ای فروبرد انگار که به اندازه‌ی کافی وقت نداشته همان وقت که قوی بودیم.

رُدلف. - انقدر گله نکن. پاهات را بپوشان، جنده. (دهن سِسیل را

می کشند.)

سِسیل. - گله نمی‌کنم، استراحت می‌کنم. دخترم کجا است؟

مُنیک (به ذک). - چیزی را که می‌خواستید بهم بگویید، همین‌جا

بگویید.

فک. - اینجا نه، دیگران هستند؛ گفتم بالا بهت می‌گویم.

مُنیک. - ساعت را که پیدا کنم، می‌آیم بالا.

فک. - پس پیدا که شد؟

مُنیک. - بله، پیداش که کردم؛ ولی باز بدجوری عصبانی می‌شود اگر

برایش پیدا نکنم.

فک. - پس بگیرش، این هم از این. (دستش را با ساعت به سمت او

درازا می‌کند.) پیداش کردی.

مُنیک. - بدهیدش به من، چیزی نگویید، می‌خواهم سورپریزش کنم.

فک. - با من که بالا آمدی، آن وقت می‌دهمش بهت.

مُنیک. - اوّل بدهیدش بهم، بعد می‌بینیم.

فک. - اوّل بایست با من بیایی بالا چون آوردمت اینجا.

مُنیک. - به‌تان پول می‌دهم، می‌دهم دوری با جاگوار بزیند، چیز

دیگری هم به‌تان می‌دهم، حال‌م را به هم نزنید، یا حضرت مسیح!

کُش (به شارل). - هیچ‌وپوچ. ساده‌لوحی‌تان، علاقتان، هم‌همش

هیچ‌وپوچ است. اگر وقت داشتیم، می‌دادم توی بورس یک دوره‌ی کارآموزی

ببینید؛ آنجا علاقه‌تان را به هیچ‌وپوچ از دست می‌دادید. دست بر می‌داشتید که نابوده را دوست داشته باشید. پول وجود ندارد، دوست بیچاره‌ی من، دست کم این را یاد می‌گرفتید؛ پول را نمی‌گذارند توی جیب، پول آن جوری که شما ننگش می‌دارید، هیچ‌وپوچ است. معاملات وجود دارند، همین، شما هم که از معاملات چیزی سرتان نمی‌شود. ببینید، من شما را حتّی به عنوان راننده هم قبول نمی‌کنم، واقعاً فکر می‌کنم که می‌وانید جیب‌هام را بزیند. پول، این جوری که شما دوستش دارید، تفاله‌هایی است که برای سگ‌ها توی حیاط پُشتی می‌اندازند. علاقه‌ی شما به پول حال‌م را به هم می‌زند، واقعاً احمق اید، دوست بیچاره‌ی من.

همان بهتر که شغل پُپایی درپیش بگیرید؛ آت‌آشغال‌هایی را که این طرف‌ها ریخته ام جمع کنید؛ خودتان را با همه‌ی اینها سرگرم کنید. من ترجیح می‌دهم برگردم. راحت‌م بگذارید. (از شارل جدا می‌شود و سکندری می‌رود.)
مُنیک!

سِسیل (از دور، به مُنیک). - با کفش دخترم چه کار می‌کنید؟

مُنیک. - دختر شما؟ چه کفشی؟ یا حضرت مسیح! (به ذک.) این

مسخره کی است که توی آشغال‌ها ولو شده؟

سِسیل (به مُنیک حمله می‌کند). - زنیکی‌ی دزد، لگوری! (کفش را از

دست‌های مُنیک بیرون می‌کشد و دور می‌شود.)

فک به کز، که بی سروصدا تو آمده، نزدیک شده است.

مُنیک. - حیوان‌ها، ولگردها، مریض‌ها، بدبخت‌ها، پس‌مانده‌های

موجودات انسانی؛ انقدر از این دیوانه‌های کثیف ذلّه شده ام که ترجیح می‌دهم با موش‌ها و سگ‌ها زندگی کنم، یا حضرت مسیح! همه‌ی این آدم‌ها حال من را به هم می‌زنند. من که دیگر در آینده خودم را پشت چهار درِ بتونی حبس می‌کنم، برای خودم سنگر درست می‌کنم همین‌که به خانه برگردم، می‌دهم غدام را از یک تونل برای من بفرستند که دیگر نه این تفاله‌های آدمی‌زاد را ببینم نه بوش را بشنوم؛ می‌خواهم از سر تا پا روی خودم بتون بریزم، فقط با یک سوراخ برای دهن و دماغ، موریس، می‌خواهم برگردم خانه. (مُنیک و موریس در آغوش هم می‌افتند.)

کلر (به فک). - قبلاً هزار بار بهت گفتم که من اصلاً سیگار نمی‌کشم. فک. - می‌تواند به درد بخورد پیش پات را ببینی. (کُز فندکی را که فک به طرف او گرفته، می‌گیرد.)

کلر. - معنی چیزی که روش نوشته شده چی است؟

سیسیل (به کُز حمله می‌برد). - تو اینجا چی کار می‌کنی؟

کلر. - دنبال ساعت می‌گردم.

سیسیل. - فوری از اینجا برو.

کلر. - نمی‌فهمم که چرا من یکی نباید دنبال ساعت بگردم در حالی که همه دنبالش می‌گردند.

سیسیل. - لازم نکرده تو اینجا دنبال چیزی بگردی، فوری برگرد خانه، بخواب، برو دراز بکش، برو توی رختخواب، توی تخت ناپدید شو.

کلر. - نمی‌توانم، از قهوه است، می‌خواهم بمانم.

سیسیل. - هیچی نیست. این کفش را پاکن، بی‌شعور.

کلر. - نه، اصلاً نمی‌خواهم کفش پام کنم؛ می‌خواهم بدانم.

سیسیل. - لازم نکرده که تو چیزی بدانی، بی‌شعور، کی ازت خواسته اصلاً چیزی بدانی؟ این کفش را پا کن.

کلر. - نه نمی‌خواهم نه، نمی‌خواهم.

سیسیل. - باید با این حال پات کنی. (مجبورش می‌کند که کفش را پا کند.) حالا بزَن به چاک.

کلر. - نمی‌خواهم بزَنم به چاک.

سیسیل. - می‌زنی، بی‌شعور.

کلر. - باز برمی‌گردم.

سیسیل. - حالا امتحان کن. (کُز خارج می‌شود. به فک: اما تو، دیگر بس کن دوروبر این جنده کوچولو گشتن.)

کُش (به مُنیک). - سُر خوردم. از خودم می‌پرسم روی چه کثافتی. شما

چیزی می‌بینید؟

مُنیک. - نه، من چیزی نمی‌بینم.

کُش. - می‌شنوید؟

مُنیک. - نه.

کُش. - این سروصدا را آن تو نمی‌شنوید؟

مُنیک. - سگ‌های توی زباله‌دانی اند.

کُش. - نگاه کنید، مُنیک، پام را نگاه کنید.

مُنیک. - باد کرده. (یک‌هو می‌زند زیر گریه.) همه بهم ناسزا می‌گویند،

همه‌ی این آدم‌هایی که نمی‌شناسم.

کُش. - بازوی من را بگیرید، مُنیک. سعی می‌کنیم بی‌سروصدا از اینجا

بیرون برویم.

مُنیک. - می‌گویم پول را به کار انداخته ایم، چند تا برنامه‌ی سرمایه‌گذاری نشان‌شان می‌دهم. موریس، می‌توانم دو ساعته آماده‌ش کنم. همین خودش مهلتی به‌مان می‌دهد. ازم واقعاً برمی‌آید توی شورایِ اداری هر چیزی به خورد هر کسی بدهم.

کُش. - بله، می‌دانم.

مُنیک. - فقط ضروری است که به‌م بگویند این پول کجا رفت. نه حالا، نه فوری، ولی در هر حال ضروری است، موریس.

کُش. - بله، ضروری است به‌تان بگویم، می‌دانم. (بک‌هو می‌زند زِپِ گِیَه.)

مُنیک. - بیایید، موریس، بی‌سروصدا؛ کسی نگاه‌مان نمی‌کند.

کُش. - درد دارم، نمی‌توانم راه بروم.

مُنیک. - تقریباً رسیده‌ایم، دیگر دم در ایم. به من تکیه کنید.

سیسیل (به سمبِ در). - هنوز صدای تُکِ پات را می‌شنوم، جنده

کوچولو، خلاصه می‌زنی بروی توی تخت‌ت قبل از این که بیایم یا نه؟

رُدُلَف (فِیادِ کَنان).^{۱۳} - Se largan, se largan !

سیسیل (به شارل). - کارلوس، جلوش را بگیر!

مُنیک. - یا حضرتِ مسیح!

اِنْدِ پدیدار می‌شود، مسلسل به دست.

کُش (با نشان‌دادنِ اِنْدِ). - خودش است، نگاه کنید، مُنیک؛ مثل من

۱۳ - اسپانیایی: در رفتند، در رفتند.

خیس است.

سیسیل (به کُن). - نزدیک این یکی نشوید، نیش می‌زند.

رُدُلَف (به سیسیل). - Cállate, cabecita negra, cállate.^{۱۴}

سیسیل (به کُن). - نزدیک نشوید، آقا، این از نژادِ ما نیست، آقا، از

نژادی نیست که تشکر را بپذیرد.

کُش. - تشکر؟ تشکر از چی؟ محضِ اطلاعِ شما هیچ قصدِ تشکر

ندارم، بلکه برعکس می‌خواهم غر بزنم.

مُنیک. - بلوف نزنید، موریس، یا حضرتِ مسیح! (به اِنْدِ): بیایید، این

هم کلیدها، کلیدها را بگیرید.

کُش. - نه، کلیدها را بدهید به من.

مُنیک. - هرگز.

سیسیل (خودش را جلوی کُن قرار می‌دهم). - شما را هدف قرار

نمی‌دهد. (خودش را به کُن آویزان می‌کند.) با هم باشیم، آقا؛ خطرِ واقعاً

بزرگی است، دستِ هم را بگیریم. خدا، آقا، خدا خودش به دستِ خودش شما

را به اینجا راهنمایی کرد تا علیه سگ‌ها و وحشی‌ها متحد بشویم؛ ما را ول نکنید

که میانِ وحشی‌ها غرق بشویم، ما را ول نکنید که با سگ‌هایی که بین‌شان

زندگی می‌کنیم، اشتباه گرفته بشویم؛ دست‌تان را به من بدهید.

(با نشان‌دادنِ شارل): پاهای این بچه را نگاه کنید. پاپ آنها را بوسید،

یک روز پنج‌شنبه‌ی متبرک^{۱۵}، آنها را شُست و بوسید، با پاهای ده بچه‌ی

۱۴ - اسپانیایی: خفه، کله‌سیاه کوچولو، خفه. («کله‌سیاه کوچولو» یک اصطلاح نژادپرستانه

است.)

۱۵ - آخرین روزِ زندگیِ مسیح، و روزِ پاشورانِ شاگردانِش به دستِ خودِ او.

برگزیده‌ی لُماس آلتاس. خدا نمی‌تواند انتخاب کند و بعدش فراموش کند. ما از شما حمایت می‌کنیم، به‌تان غذا می‌دهیم، پاتان را معالجه می‌کنیم، مثل برده‌ها خدمت‌تان را می‌کنیم. ولی اگر پاپ پاهای این بچه را بوسیده، پس شما هم می‌توانید دست مادرش را ببوسید. (دستش را به سوی او پیش می‌برد.)

کُش (به بیسیل). - خفه بشوید.

مُنیک. - یا حضرت مسیح! این همه‌ی ما را می‌کشد.

سیسیل. - نه، او نه، او نه؛ او هنوز دستم را نبوسیده.

بند به سوی شارل پیش می‌رود و مسلسل را به او می‌دهد. شارل لحظه‌ای آن را می‌گیرد، با درجه‌ی انتخاب تیر آن بازی می‌کند.

کُش (خود را از هر دو زن رها می‌کند). - هیچ‌وچ.

شارل می‌خدد و اسلحه را اول می‌کند که به زمین می‌افتد. سوت یک کشتی بر روی رود، از نزدیک. شارل به آرامی، دست‌ها در جیب، خیلی با فراغت بیرون می‌رود.

کُش (پس از برداشتن اسلحه، به بند، با تکیه دادن به او). - جلوی اینها نه، جلوی این آدم‌ها نه. (هر دو به سوی اسکله می‌روند.)

مُنیک (نگاه کنان به کُش که دارد ناپدید می‌شود). - می‌روم دنبال

پلیس.

سیسیل. - پلیس، بسیار خوب، فقط پلیس هست که می‌تواند اینجا کاری

انجام بدهد.

مُنیک (به بیسیل). - تلفن دارید؟

سیسیل. - نه. ولی با پیاده‌روی... (اندکی به مُنیک تکیه می‌دهد.)

مُنیک. - این سروصداها چی است؟

سیسیل. - سگ‌ها اند. همه‌ی روز را گدایی می‌کنند، کفش‌های آدم را

لیس می‌زنند، پیش پای آدم زوزه می‌کشند؛ و شب‌ها، به خاطر یک روز پُر از تمنا و تحقیر، با دورکردن سکوت از این خیابان‌ها انتقام می‌گیرند.

مُنیک. - موریس، ساعتش. (ذک بیرون رفته است.)

سیسیل. - همه‌شان سقط بشوند. (می‌افتد. ردُلف می‌خدد و خارج

می‌شود.)

مُنیک. - موریس! یا حضرت مسیح!

کلر (دختر پدیدار می‌شود؛ آهسته). - بیایید، دارد باز هم روز می‌شود،

بیایید، دیگر می‌توانید بروید.

کلر و مُنیک بی بیسیل را بیرون می‌برند.

انبار از اولین فروغ‌های روز روشنایی اندکی می‌گیرد.

*

* *

روی اسکله.

بادِ سخت شدید و بارانِ تگرگ کُش و بند را هل می‌دهند، و آنها خود

را به هر جایی که بتوانند بند می کنند. مسلسل دست به دست می شود. کشتن از میان سروصداها فریاد می کشد.

کُش. - عجله کنید، عجله کنید، از آن قماش به نظر می آید که به کندی می فهمد چرا کاری را انجام می دهد. در هر صورت شما چیزی از دست نمی دهید اگر بگذارید من کارم را انجام بدهم. به شما نیست، به این اسلحه است که من چسبیده ام. این دستگاه اصلاً چه جوری کار می کند؟ نمی دانم آیا تنهایی می توانم کارش بیندازم یا نه. البته که می توانم؛ اگر بخواهم، می توانم. نشانم بدهید چه جوری و کجا را باید فشار داد، کدام دکمه را. ناراحت نشوید، دارم نگاه می کنم، فشار نمی دهم. اگر می ترسید، خودتان نگاه دارید.

عجله کنید، کمی زور بدهید، فشار بدهید. این باد اذیت می کند. باور کنید که اگر با این زن برگردم، یک راست به کلانتری می رویم، مثل آدم های محترمی که هستیم؛ همین را خواهد خواست، حتماً اصرار خواهد کرد که از شما انتقام بگیرد، همیشه خواسته بالاتر از موقعیت خودش باشد، زن کثافتی است، ازش متنفر ام. آن وقت همه چیز را می اندازد گردن شما و من هم طرف او را می گیرم. این است که به نفع شما است بگذارید کارم را انجام بدهم، خودم را از او خلاص کنم، شما را از خودم خلاص کنم، آن وقت قسم می خورم که دیگر دلیلی نخواهد داشت کمترین آزاری به شما برساند.

این دستگاه را بگیرید، زیادی سنگین است، از این استفاده کردن کار من نیست، چیزی از دست نمی دهید که خودتان این کار را بکنید. اذیتتان کردم، بدون این که خواسته باشم اذیتتان کردم؛ برای این که، برای این که

من از طبقات بالا هستم، همین، و شما، نه؛ یک چنین ملاقاتی نمی تواند به عروسی ختم بشود. خودتان این کار را بکنید، این جوری از من انتقام می گیرید، خلاصم می کند.

اندیشه تان از چه راه هایی می گذرد که این همه وقت می گذارد؟ حالا در چه مرحله ای است؟ سر کمر؟ سر سینه؟ لطفاً شتاب کنید.

زن کثافتی است و من ازش متنفر ام. شما هم از من متنفر اید. هر کسی باید در گوشه ی خودش زندگی کند، نگاهش به سمت داخل زمین های خودش باشد. باید دیدارها را ممنوع کرد. باید کنجکاو را از کله ی آدم ها ریشه کن کرد. باید از همدیگر واقعاً متنفر بود، البته نه مثل یک مرد عادی که از یک زن متنفر است، یعنی با زندگی کردن در کنار او، با حفظ اصول، و نه مثل بی نوایی که از یک آدم طبقه ی بالا متنفر است، نه، بلکه آن جوری که پوست متنفر است از زاج.

وقت تلف نکنیم لطفاً که به هم زل بزنیم. سردم است، پام درد می کند، همه جام درد می کند، دیگر طاقت ندارم. (فندق اسلحه را به طرف ابد می گیرد.) می بینید که مریض ام. کمک کنید.

ابد دست روی مسلسل می گذارد.

پایان سپیده؛ پرواز پرندگان، باد فرو می نشیند.

*

در انبار، پیگاه.

فک کل را می آورد تو.

فک. - در واقع، انقدرها هم تاریک نیست، من گفته بودم وقتی می آیم که کاملاً تاریک باشد.

فک. - کاملاً تاریک است، تاریک تر نمی شود.

کلر. - انقدرها هم تاریک نیست چون من تو را می بینم.

فک. - من را می بینی چون به تاریکی عادت کرده ای.

کلر. - عجله کن، مامان مریض است، باید بهش برسیم.

فک. - عجله می کنم، تو ای که عجله نمی کنی و مجبور ام تو را به زور

بکشیم.

کلر. - علتش این است که درست نمی دانم چه کار بکنم، کمی هم

می ترسم چون کاملاً تاریک نیست.

فک. - چشمها را ببند، راهنمایی می کنم، کافی است دنبال بیایی،

راه را بلدم، با چشم دل.

از اینار می گذرند، کلر سکندری می خورد.

کلر. - چرا حتی نگاه نمی کنی که ببینی پام را کجا می گذارم؟

فک. - چون با خودت است که نگاه کنی پات را کجا می گذاری و

من باید به جای دیگری نگاه کنم.

کلر. - چرا باید به جای دیگری نگاه کنی درحالی که با من ای؟

فک. - چون وقتی آدم کاری می کند، باید درجا به کار بعدی ای

فکرکنند که می خواهد بکند و گرنه همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد.

کلر. - بهم گفته بودی که خیلی کیف می کنم که با تو بیایم این تو.

فک. - آره.

کلر. - تا حدی که، خودت گفتی، دلم می خواهد آن وقت همش با تو

بیایم اینجا.

فک. - آره.

کلر. - با این حال فعلاً کیفی حس نمی کنم.

فک. - قبلاً حس کرده ای.

کلر. - کی؟

فک. - قبلاً.

کلر. - دقیقاً کی؟

فک. - وقتی ازت می خواستم که با من بیایی این تو.

کلر. - همین؟

فک. - آره.

کلر. - حالا چه کار کنم؟

فک. - هیچ کار.

کلر. - تا کی کاری نکنم؟

فک. - طولی نمی کشد.

کلر. - می ترسم.

فک. - می گذرد.

کلر. - با این حال می ترسم.

فک. - عادی است.

ر بگارِ مسلسل بر اسکله؛ فک کل را می گاید؛ فریادِ مُتیک بر بزر گراه؛
فک کل را اول می کند.

فک. - تمام شد. باید بروم.

کلر. - حالا که آوردم اینجا، این وسط، نمی توانی این وسط تنهام
بگذاری.

فک. - من که فقط همین یک کار را توی زندگی ندارم.

کلر. - پس حالا تکلیف من اینجا این وسط چه می شود؟

فک. - من چه می دانم، خودت باید بدانی، هیچی.

کلر. - (می چسبید به فک). - تنهام نگذار الان.

فک. - داد نزن. (او را می زند و دور می شود).

یکر به فک نگاه می کند که از راه در رو به اسکله ناپدید می شود.

*

کنارِ انبار، در آفتاب.

شارل به ردُلف نزدیک می شود.

شارل. - آمده ام بات خدا حافظی کنم. باید زود بروم، پیش از این که

دیگر زیادی دیر شده باشد. ولی بدونِ خداحافظی با تو نمی توانم بروم.

ردُلف. - پوزت را ببند. من درجا نیمه کر ام و تو داری گوش های من
را پُر می کنی. چیزی را که مایل بودم بشنوم، قبلاً شنیده ام.

شارل. - تو برای همه نیمه کر و نیمه کور ای، ولی به گمانم من یکی را
می شنوی و می بینی، چون با من احتیاجی به حيله نیست. می دانی که من هم
اینجا برای همه ی چیزهای دوروبرمان مثل تو کر ام، مثل تو کور ام، برای این
است که می خواهم تا امکانش را دارم، از اینجا بروم. ولی فقط با تو یکی است
که باید خدا حافظی می کردم، فقط تو یکی باید خدا حافظی من را شنیده باشد،
این کار که بشود، دیگر راحت ام.

ردُلف. - تو یکی را من نمی خواهم بشنوم.

شارل. - با وجود این می شنویم.

ردُلف. - چه می خواهی اصلاً؟ من که چیز زیادی نمی بینم و خوب هم
نمی شنوم. کی هستی اصلاً؟

شارل. - پسرت ام، شارل، کارلوس.

ردُلف. - از کجا بدانم، تو از کجا بدانی، تازه تو کم تر تا من. کی
می تواند سفر دور و دراز آب را از سرچشمهش تا دریا دنبال کند و یقین داشته
باشد که اشتباه نمی کند؟ هیچ دلیلی نمی بینم وقتم را با گوش دادن به تو تلف
کنم.

شارل. - کمکم کن بروم. هنوز بدی ای نکرده ام که سزاوار تنبیه
باشد؛ یعنی به نظرت عادلانه است که من توی این سنی که به زنها احتیاج دارم
که بگایم شان، که احتیاج دارم کت و شلوار بخرم، ماشین داشته باشم که برانم،
توی این سنی که برای همه ی اینها می توانم پول در بیاورم، این سن را و این پول
را همین جور تلف کنم که مخارج مرگ یک پیرزن را بدهم که وقتی هم که

بمیرد چیزی برای من نمی‌ماند؟ و شکمِ دختری را برای پسرهایی سیر کنم که اصلاً نمی‌شناسم‌شان، و آن‌وقتی هم که بلندش می‌کنند، کاملاً آماده، دیگر چیزی برای خود من نمی‌ماند و سن من گذشته است و پول من هم با آن؟ برای این است که امروز می‌روم، بهت می‌گویم خدا حافظ و دعای خیر تو را می‌خواهم، همان‌طور که خودت یادم دادی که یک پسر، وقتی که می‌خواهد خانه را ترک کند، باید این را از پدرش بخواهد.

رُذلف. - از مادرت بخواه و من را راحت بگذار.

شارل. - نمی‌خواهم چیزی از مادرم بخواهم.

رُذلف. - حق داری. یک ماده‌سگ است. این ماده‌سگ از این که من به‌سختی می‌توانم راه بروم و تُف هم که می‌کنم دیگر فقط نیم‌تُف است، سوء استفاده می‌کند. این وحشی توی جویبار ول می‌پلکاید؛ من ام که توی برکه مثل یک کَفچلیز صیدش کردم، شُستمش و لباس تنش کردم، همه چیز یادش دادم، راه رفتن، خوردن، خندیدن، گریه کردن، من یادش دادم که زمین گرد است و خورشید دورش می‌گردد، زبانِ درستی یادش دادم به اینی که فقط به زبانِ رکیک حرف می‌زد، مذهب یادش دادم؛ همین که خوراک و پوشاکش به‌جا شد و یاد گرفت توی تُف‌دانی تُف بکند و دستش را توی لگن بشورد، آن رگ و وحشی توش بیدار شد و برای بدبخت کردن من کار افتاد، بی دلیل، فقط به خاطر امیالِ وحشیانه‌ی لاکردارِ خودش. این جوری است که پوسیدگی توی میوه‌ی سالم پیش‌روی می‌کند، ولی سلامتی هرگز توی میوه‌ی پوسیده پیش‌روی نمی‌کند.

شارل. - پس از قرار فکر می‌کنی حق است که بروم.

رُذلف. - من هیچ فکری نمی‌کنم، زیادی پیر ام و زیادی احمق ام که

فکری بکنم؛ فقط می‌خواهم راحت بگذارم.

شارل. - ولی چیزی که من می‌خواهم این است که عاق نشده باشم؛ اگر همه هم محکوم کنند خیالی‌م نیست، ولی می‌دانم که اگر تو یکی بدون این که عاقم کنی خدا حافظی مرا بشنوی، دیگر همه‌ی زندگی‌م مثل آنهایی که پدرشان عاق‌شان کرده دورِ خودم نمی‌گردم بدون این که دیگر هیچ‌وقت بتوانم خودم را از این محکومیت خلاص کنم، خودت این را یادم دادی.

رُذلف. - در هر حال مادرت عاق‌ت می‌کند؛ حالا دیگر راحت بگذار دورِ خودت بگرد.

شارل. - به عاقِ مادرم اهمیتی نمی‌دهم.

رُذلف. - حق داری. زن‌ها صبح عاق می‌کنند و یک‌هو وسط شب دعای خیر می‌کنند، بعد صبح که بیدار می‌شوند باز عاق می‌کنند و باز سرِ ظهر دعای خیر می‌کنند، مثل بادی است که از یک ور می‌آید و بعد از ورِ دیگر می‌آید و می‌گذارد درخت‌ها راست بمانند. ولی عاق من، مثل یک مشت نمک است که توی چایی می‌ریزم، هیچی دیگر نمی‌تواند آن چایی را قابل خوردن بکند.

شارل. - برای همین است که نمی‌خواهم این کار را بکنی.

رُذلف. - با این حال همین کار را می‌کنم، می‌توانی روم حساب کنی،

همین کار را می‌کنم.

شارل. - آخر چرا؟ باز چه انتظاری داری؟ نگاهت می‌کنم، می‌بینم که تقریباً نمی‌توانی دیگر راه بروی، نیمه‌کر و نیمه‌کور ای، زندگی پاک داغان‌ت کرده، پیر ای. من عاشقِ مردِ قوی و مستبد ام، عاشقِ مردِ سی‌ساله‌ای ام که مثل سایه‌ت دورِ تو هست و من یک خُرده به یادش می‌آورم. ولی امروز، آن مرد فقط یک سایه است، و چیزی که واقعاً وجود دارد یک پیرمرد است، شکسته، که

تکه‌هاش دیگر هرگز بند زده نمی‌شود. درحالی که من، نگاه کن، تکه‌هام هنوز نشکسته اند، پیری من است که مثل سایه دور من است، ولی واقعیت من هنوز محکم است. تو، دیگر نمی‌شود آزاری بهت رساند، می‌توانی دیگر آرزو نداشته باشی که ماشین برانی، می‌توانی دیگر نگران نباشی چه ریختی لباس می‌پوشی، دیگر می‌توانی فکر گاییدن یک زن را ول کنی. دیگر نمی‌شود جلوت را گرفت که این کار را بکنی چون در هر حال دیگر این کار را نمی‌کنی. ولی من یکی را حال‌حالاها می‌شود آزار داد. و اگر آینده ترخم می‌کند به پیرمردها و از یادشان می‌برد، پیرمردها هم می‌توانند ترخم کنند به آنهایی که آینده مثل دشمن در کمین آنها است.

رُدلف. - هیچی نمی‌فهمم از این چیزهایی که می‌گویی، جنگ و پیری نیمه‌خُلَم کرده اند، دیگر حتی درست نمی‌دانم کی ام، پس آمده‌ای چه از من مطالبه کنی؟

شارل. - تو پدرم ای، چه بخواهی چه نخواهی، آن مغز پیرت نمی‌تواند این را فراموش کند.

رُدلف. - از کجا انقدر مطمئن ای که من پدرت ام درحالی که خود من مطمئن نیستم؟ در هر حال، مادرها هم پاپا اند هم مامان؛ یک پدر مثل رگبار کوچکی روی اقیانوس است، اصلاً فرصت‌ش نیست دیده بشود که قطره‌های لاکردار کجا در رفته اند. تازه، به تخم هم نیست.

شارل. - پس، دلم می‌خواهد که دست کم من را یادت باشد. فقط همین. می‌خواهم توی خاطره‌ی یک کسی باقی بمانم، همان‌طور که خودت یادم دادی که باید توی خاطره‌ی یک کسی ماند تا نمرد، حتی توی خاطره‌ی مغز پیری مثل مال تو. این را که دیگر رد نمی‌کنی. نمی‌توانی این را رد کنی.

رُدلف. - البته که می‌توانم. من همه چیز یادم می‌رود، دیگر حافظه ندارم. وانگهی، درجا فراموش کرده ام.

شارل. - چرا بدبختی من را می‌خواهی؟

رُدلف. - چون هیچ چیزی برای ت نمی‌خواهم. (شارل خارج می‌شود.)

*

«این دیگر چه خانه‌ای است که مرا به درونش می‌برید، که بنایی چنین عجیب دارد؟ چه معنی دارد این ارتفاع حیرت‌آور دیوارهای گوناگونی که در برش می‌گیرند؟ کجا می‌بریدم؟»

ماریو

بزرگراه، بعد از ظهر.

یک آرایش موهای مینیک را تمام می‌کند.

بسیل در گوشه‌ای است، تنها.

کلیر (به مینیک که پا می‌شوم). - یواشکی کجا دارید در می‌روید؟

مینیک. - می‌روم دنبال پلیس. ولم کنید، احمق کوچولو، ولم کنید.

کلیر. - پیش پلیس نروید.

مینیک. - می‌روم، یا حضرت مسیح! نمی‌توانید مانع من بشوید،

ووروجک کثافت.

کلیر. - آخر چرا باید باز عذاب‌مان بدهید درحالی که برای شما دیگر

داخل همه چیز در آمده؟ آخر چه نصیب‌تان می‌شود که باز ما را عذاب بدهید؟

مُنیک. - هر عذابی که بخواهم به تان می‌دهم، هر عذابی که به فکرم برسد برای شما است.

کلر. - خودش خودش را کُشت، هیچ کدام مان دخالتی توش نداریم.

مُنیک. - خودش؟ به هیچ وجه. خودش؟ من می‌شناسمش، چاخان می‌گفت. (گریه می‌کند.) حالا چه کار کنم؟ چه کار کنم؟

کلر. - در نروید. راه خیلی دراز است، ساعت‌ها و ساعت‌ها راه هست، گم می‌شوید، از توی خیابان‌ها رد می‌شوید تنهای تنها از وسط خیابان‌ها، کفش‌هاتان آنوقت خیلی صدا می‌دهند مردم را بیدار می‌کنند، می‌آیند نگاه‌تان می‌کنند دورتان جمع می‌شوند، می‌افتند دنبال‌تان تا ساعت‌ها و ساعت‌ها و آنوقت گم می‌شوید.

مُنیک. - راحت بگذارید؛ دارم گریه می‌کنم.

کلر. - در نروید، خانم، در نروید. خودم می‌روم برای ماشین‌تان لاستیک پیدا می‌کنم، بنزین برای باک‌تان، حوله برای اشک‌هاتان؛ وقتی همه چیز آرام شد، راحت با ماشین بر می‌گردید، آنوقت در آرامش فکر می‌کنید که از کی دلخور اید از کی دلخور نیستید.

مُنیک. - ساکت شو. دارم گریه می‌کنم.

کلر. - خانم، همین الآن به سرعت شب می‌شود، شب می‌شود درحالی‌که آنوقت شما دارید توی خیابان‌ها پاک تنها گم می‌شوید، آنوقت می‌توانید گریه کنید و هیچکس، هیچکس آنوقت اشک‌هاتان را خشک نمی‌کند. در نروید، خانم، یواشکی در نروید. ما مزاحم‌تان نمی‌شویم؛ محترمانه توی گوشه‌ی خودتان منتظر این می‌مانید که روز از نو بیاید، خانم، روز بشود آرامش‌تان بر گردد، محترمانه، توی گوشه‌ی خودتان.

مُنیک. - ولم کن.

سیسیل (به کِلر). - بیا، کمک کن، بی‌کار نمان.

کِلر به مُنیک نگاه می‌کند که دور می‌شود.

*

* *

(«من صدایش می‌کنم مردکِ پُرچانه، دروغ‌گو، نیرنگ‌باز، چون بعد از یک چُرت کوتاه بیدار که می‌شود، ناله می‌کند در حالی‌که فوری حرص یک بستر دیگر را می‌زند: اگر فقط یک خُرده به من لطف داشتی، اگر فقط یک بار به خودت اجازه می‌دادی که از غم من و زدگی من از زندگی متأثر بشوی، اگر دست کم تا این حد بی‌رحم نبودی که از سر بدجنسی محض من را از آخرین جای استراحتم - که هر موجودی مستحق رسیدن به آن است - محروم کنی، آنوقت یک لحظه به دعای من گوش می‌دادی و به خودت اجازه می‌دادی که نرم بشوی، و دست‌رسی به این جای استراحت را برای من آسان می‌کردی، چون باور کن که به محض رسیدن بهش، دیگر در حسرت چیزی نخواهم بود، به همان خواهم چسبید، همان‌جا می‌خوابم و هرگز آن جاها را ترک نمی‌کنم، دیگر هیچ‌وقت نمی‌شنوی که گله‌ای کنم. اما همین‌که به مراد دلش می‌رسد، همین‌که آن جاها را زیر پا می‌گذارد، ارضا می‌شود و بعد از یک چُرت کوتاه، با حسرت مبهمی، از آنجا دور می‌شود، سرش را بلند می‌کند، حرص بستر دیگری را می‌زند و باز استغائه می‌کند.

ماده‌سگ است که مرد را با قلاده‌ش نگه می‌دارد؛ برده که ارباب را به ریش‌خند می‌گیرد؛ پرنده که بچه را توی قفسش حبس می‌کند. نمی‌خواهم دیگر باش حرف بزنم، بهش گوش بدهم، نمی‌خواهم دیگر کوتاه بیایم و نمی‌خواهم دیگر هرگز بگذارم آشکم در بیاید؛ من هم دیگر می‌خواهم بدجنس و سخت‌گیر و سنگ‌دل باشم، بهش پوزه‌بند بزنم همان‌جور که به یک ماده‌سگ دورگه‌ی تربیت‌نشده می‌زنند؛ باید با این ماچه ور بیفتم تا وقتی که بهش می‌گویم بترگ، بترگد، همان‌جایی که من بهش می‌گویم بچپ، بچپد، خلاصه تکلیف روشن بشود که کی از کی فرمان می‌برد.

با چماق زدمش تا احترام را یادش بدهم ولی با این کارم جان‌سخت‌تر و گستاخ‌ترش کردم؛ توی آب سرد فرو بردم تا سکوت را یادش بدهم ولی فقط کنجکاویش را تحریک کردم؛ تنش را با خار خلیدم تا بدجنسی او و رنج‌هایی که به من تحمیل می‌کرد با خونش بیرون بریزد ولی با این کارم فقط به رنج علاقه‌مندش کردم. دارد در را جاکن می‌کند، داد می‌زند: بگذار بیایم بیرون، من را توی دنیا بگردان، مثل یک همسر پیر بی‌فایده که دیگر مایه‌ی خجالت تو است حبس‌م نکن. ولی اگر این ماده‌ه را بیرونش بیاورم، سوزش‌هایی به جانم می‌اندازد مثل مالِ قاعدگی زن‌ها، با خارش، و اگر درش بیاورم، آن‌وقت جادو می‌کند پوستم زرد می‌شود، پُر از جوش می‌شود، و روده‌م درد می‌گیرد.

برده‌ای است که نمی‌توانم آزاد کنم، سگی که نمی‌توانم خلاصش کنم، ولی برعکس، باید با چنگ و دندان به قلاده‌ش بچسبم، چون اسمش، اسم خود من است و من هم نه می‌خواهم یاد هستی من میان انسان‌ها پاک‌بشود، نه علت وجودی من توی این دنیا نابود بشود.» گفت فک.

*

سیسیل. - من را ببر تا آشپزخانه، زود باش، جُم بخور، نمی‌خواهم اینجا بمانم.

کیلر. - خیلی سنگین ای، نمی‌توانم تنهایی تو را ببرم.

سیسیل. - دختره‌ی بی‌شعور. (آهسته) قایم کن، نمی‌خواهم ردُلف من را ببیند، می‌شنومش که دارد این پشت می‌خندد، برو شالم را برای من بیاور و قایم کن زیرش، می‌خواهم مثل یک توده سنگ‌ریزه به نظر بیایم. (عصبانی): دور و برم را تمیز کن، کثافت است، برو سطل بیاور و بشور.

کیلر. - آب نیست.

سیسیل. - برای آن همه قهوه‌ت و برای بزک‌دوزک کردنت مثل جنده کوچولوها چطور آب بود. با سطل برو تا رودخانه.

کیلر. - خیلی دور است، خیلی سنگین است، خیلی کثیف است، نمی‌خواهم.

سیسیل. - کی یادت داده که جواب بدهی؟ (آهسته) برادرت را صدا کن.

کیلر. - زده به چاک.

سیسیل. - مزخرفات. برادرت را صدا کن.

کیلر. - نه. دیگر نمی‌خواهم هیچ برادری داشته باشم.

سیسیل. - هیچ به خیالات رسیده بدون او چه می‌شوی؟ کی پُرت کرده است، جنده کوچولو؟ (آهسته) نمی‌خواهم کثیف باشم، نمی‌خواهم بو بدهم و هیچ‌کس هم آن را بهم نگوید. آب، گنج من، گُل من، خورشید من، برایم آب

hasta que me caiga de cansancio.^{۱۹}

کیر بو می گردد در حالی که رُدلف را با خود می کشد.

رُدلف. - راحت م بگذار، دختره‌ی زنازاده.

کیر. - چه می گوید، پاپا، چه می گوید؟

رُدلف. - نمی خواهم بدانم.

سیسیل. - Imanasqam Maraia ? ¿ Imanasqam ñoqa
wachuchikurqani supaywan, nina ñawiyuqwan,
wachachikuwanapaq ? ¿ Dolores, Mariapa maman, niykuway ?
¿ imanasqam supaywan wachuspa, Mariata wachana ?
¿ Imanasqam ? ¿ Niykuway Carmen ? ¿ imanasqam
wachuchikurqani Doloresta wacha naypaq, paypas Mariata
wachananpaq, Mariapas, qanra chuchumeka, hatun rakayuq,
paypas wachananpaq ?^{۲۰}

رُدلف. - زن سرخ پوسته است که بیدار شده. (بخند می زند).

۱۹ - اسپانیایی: می خواهم به تپه‌های بلند برگردم، نه، نمی خواهم به آنجا برگردم، اینجا هوا گندیده است و بوی گُنه می‌دهد؛ اینجا رنگ و روم را از دست داده ام، نیرو و مردانگی م را؛ اینجا زندگی م را از دست داده ام، و در عوضش یک کیسه سنگ‌ریزه بهم داده اند که باید شب و روز حمل کنم، روی دریا، توی بندرها، تا از خستگی بیفتم. (ترجمه از ترجمه‌ی فرانسوی پایان کتاب.)

۲۰ - به زبان کیشوآ: برای چی، ماریا، بهم بگو: برای چی با یک شغال چشم‌قرمز زنا کردی و من را زایدی؟ بهم بگو، دُلُرس، مادر ماریا، بهم بگو برای چی با یک شغال زنا کردی و ماریا را زایدی؟ تو برای چی زنا کردی، کارمین، که دُلُرس را به دنیا بیآوری که ماریای جنده را به دنیا آورد که به همه‌ی چیزهای لازم مجهز بود که او هم به دنیا بیآورد؟ (ترجمه از ترجمه‌ی فرانسوی پایان کتاب.)

بیاور. (عصبانی): فوری رُدلف را صدا کن که llames a Rodolfo, te digo, idiota.^{۱۶}

کیر. - چه می گوئی؟

سیسیل. - Que venga pronto, no, que no venga, que desaparezca, que se muera, ya bastante me jodió toda mi puta vida.^{۱۷}

کیر. - بس کن، مامان، بس کن. (گریه می کند.)

سیسیل. - Ese impotente me hizo echar raíces en este país de salvajes, ese castrado me metió en la cama de los salvajes, me hizo fornicar con las larvas, hizo que se acoplara la orquídea con el cardo, y héme aquí reventando en medio de esta mierda.^{۱۸}

کلر (دوان، سر آسیمه). - پاپا، پاپا، زود بیا، اصلاً نمی فهمم چه می گوید.

سیسیل. - Quiero regresar a las Lomas Altas, no, no quiero regresar allá, el aire allá esta podrido y huele a mierda, allá he perdido todos mis colores y mis fuerzas y mi virilidad, allá me gastaron la vida y a cambio me dieron una bolsa de guijarros que dedo arrastrar noche y día por el mar, por los puertos,

۱۶ - اسپانیایی: بهت می گویم رُدلف را صدا کن، بی شعور. (ترجمه از ترجمه‌ی فرانسوی پایان کتاب.)

۱۷ - اسپانیایی: که بیاید فوری، نه، که نیاید، که گم بشود، که بمیرد؛ به قدر کافی عذابم داده توی همه‌ی زندگی نکستی م. (ترجمه از ترجمه‌ی فرانسوی پایان کتاب.)

۱۸ - اسپانیایی: این ناتوان من را واداشت توی این سرزمین وحشی‌ها ریشه بدوانم، این اخته من را فرستاد توی تختخواب وحشی‌ها، گذاشت با کرمینه‌ها جماع کنم، آرکیده را گذاشت با علف‌های هرز جفت‌گیری کند، و حالا هم دارم وسط این گُنه می‌میرم. (ترجمه از ترجمه‌ی فرانسوی پایان کتاب.)

کلر. - چه می گوید، پاپا؟ چه می گوید؟

Cheqnisqa kachun llapallan tuta, chay - سبیل.
warmikunapa tutan, waytarukuspa, pantasqua supaywan
wachuchikuna tuta, paykuna waytakurukuspa, satirachikuspa
isqon killamanta anchata qaparinqaku qanra qocha patanpi ;
cheqnisqa kachun warmipa qaparitunin, chawpi tutapi warmi
wawata wachakuspa ; chay warmi wawakunapas, wiñaspa,
waytarikunqaku, wachuchikunqaku, qaparinqaku. Cheqnispa
kachun llapa warmikunapa rakan, cheqnisqa kachun Runa
Kamaq, cheqnispa warmita rurarqa, pantasqa, yarqasqa rnapa
pisqonwan satichikunanpaq.^{۲۱}

رُدلف. - زنِ سرخ پوست خواب می رود. (سبیل به خورشید می نگرد،

خورشید به سرعت پایین می رود.)

سبیل دیگر نمی جنبد، کل فرار می کند.

رُدلف، ناگهان خشم گین، به سبیل نزدیک می شود و دامن او را روی

پاهای او می کشد.

در دوردست، طرح اندام مینک که دور می شود.

*

۲۱ - به زبان کِشوآ: لعنت به شبهایی که زنها لباسهای آنچنانی تن می کنند تا با شغال
ولگرد جماع کنند؛ نه ماه بعدش روی یک ساحل منفور لباسهای آنچنانی شان را می کنند و
ضجه سر می دهند؛ لعنت به ضجهی زنهای شب دل، که زنهای دیگر را می زایند که آنها هم
بعداً لباسهای آنچنانی تن می کنند و بعد می کنند و ضجه سر می دهند. لعنت به آلت تولید مثل
زن و لعنت به خدا که زن را از طریق آلت ولگرد مرد، که مثل یک شغال گرسنه است، لعنت
کرد. (ترجمه از ترجمه فرانسوی پایان کتاب.)

داخلی انبار، در نورِ سرخ تیره غروب.

کلر، کاملاً از نفس افتاده، جلوی شارل را می گیرد که به سوی اسکله

می رفته است.

کلر. - حالا اگر من، همین من، بهت بگویم که می توانم کاری بکنم که

وقت و پول دستت بیاید چی؟ اگر بهت بگویم که بیش از آن چیزی وقت در

اختیارت می گذارم که برای موفق شدن توی زندگی لازم است، شارلی، با

بهترین شیوهی پول در آوردن، آن هم بیشتر از آن قدری که برای یک زندگی

لازم است، با یک قلعی که با آن در مقابل همهی آنهاي دیگر بهترین و قوی

باشی، آن وقت چی؟

من، شارلی، همین من، می توانم کاری برایت بکنم که هیچ کس هرگز

نمی تواند برایت بکند؛ می توانم بهت برسم جوری که هیچ کس هرگز بهت

نمی رسد؛ می توانم چیزی توی دستت باشم که هیچ کس توی دستش ندارد، و

این جوری، برای همهی کارهای دیگری آن وقت فرصت داری. اگر بهت

بگویم، شارلی، که من می توانم جوری دوستت داشته باشم که هیچ کس هرگز

آن جوری دوستت نخواهد داشت چی؟

تو این طوری وقتت را تلف می کنی، شارلی، نصفش را برای پول در

آوردن، نصفش را هم برای این که دنبال کسی بگردی که دوستت داشته

باشد، درحالی که با من می توانی همهی وقتت را صرف پول کنی بدون این که

درگیر باقی چیزها باشی؛ من می توانم جوری دوستت داشته باشم که هیچ کس

نتواند آن جوری دوستت داشته باشد، آن وقت یک فکر بیشتر نداری، فقط یک

چیز که دنبالش بگردی و فقط یک چیز که پیدا کنی، به خودت برسی و برای خودت پول در بیاوری.

شارلی، آنوقت به دیگران نگاه می کنی که دارند می گردند دنبال کسی که دوستشان داشته باشد، کسی که همچین بگیری نگیری دوستشان داشته باشد، یک دختر اینجا و یک دختر آنجا، یک خُرده و یک ذره که بعدش هم صورت حساب می آورند؛ با من صورت حسابی در کار نیست، حساب تصفییه است؛ به هیچی احتیاج نداری آنوقت، نه این که بهم نگاه کنی، نه بام حرف بزنی، نه به فکرم باشی، نه اصلاً دوستم داشته باشی، فقط این که مرا توی دستت داشته باشی؛ می توانی هم، تو خودت، هر که را بخواهی دوست داشته باشی، صورت حساب هم بفرستی. آنوقت شارلی فقط همین برایت می ماند که از همه چی کیف کنی و با نگاه کردن به دیگران بخندی؛ شارلی خیلی ابلهانه است که استفاده نکنی.

اگر بهت بگویم، شارلی، که می توانم جویری دوستت داشته باشم که هیچ کس نتواند دوستت داشته باشد چی؟ من یکی می توانم دوستت داشته باشم حالا روز باشد یا شب، زمستان و تابستان، هر جور و هر جا، اینجا یا جای دیگر. اگر بهت بگویم که خیلی دوستت دارم، شارلی، که به نفع تو است این جویری دوستت داشته باشم و ادامه بدهم و بتوانم ادامه بدهم، شارلی، جویری که هیچ کس نتواند دوستت داشته باشد هرگز؟

کِز به شارل نگاه می کند که دور می شود. شب.

*

روی اسکله.
بند، شارل، فک، کلاشینکف.
فک دارد به سختی تی کش را به سمت آب می کشند.

شارل (به فک). - سنگین است یا تو خسته ای؟
فک. - سنگین است.

شارل. - وقتی می میریم، روح پرواز می کند می رود پیش خدا که قضاوت می کند و تصمیم می گیرد کی به بهشت برود و کی به جهنم. متوسط در آمد سالانه را می پرسد و برای اثبات اظهاریه هم باید یا فیش حقوقی آورد یا برگ تشخیص مالیات. همه ی آنها یی که ثابت بشود حقوقشان از یک مبلغی بالاتر است به بهشت می روند، آنها یی دیگر به جهنم. لباسها را هم واری می کنند. (در حالی که لباس کش را واری می کند): مارکش چرتوی^{۲۲} است.

بند کلاشینکف را بر می دارد، درجه ی آن را روی تک تیر می گذارد، تیری بر رودخانه در می کند. غرغری موجی در پاسخ آن. فک جسد را توی آب می غلتاند. سوت یک کشتی، در دوردست.

فک. - خسته ام. (دراز می کشد و چشمها را می بندد).
شارل (نگاه کنان به جسد کش که بر آب شناور است). - توی بهشت

۲۲ - Cerruti مارکو لباس گران قیمت ایتالیایی.

ویلاهای گرانی هست که دُبرمن‌ها^{۲۳} توش نگهبانی می‌دهند، با چمن و زمین تنیس؛ پیش از غذا درینک می‌دهند و حتی فرشته‌ها، که خدمه هستند، وِسُن^{۲۴} پاشان می‌کنند. توی جهنم، همه توی اُثاق‌های خالی ماشین‌های قراضه‌ی قدیمی سکونت می‌کنند. (می‌خندد.) چرت و پرت.

فک. - حالا می‌فهمم که چرا انقدرها هم سنگین نبود؛ یادم رفت سنگ‌ها را بگذارم توی جیب‌هاش. باید شناور بماند.

اِند به رودخانه شلیک می‌کند. توفانِ کوچکی راه می‌اندازد.
باران می‌آید.

شارل. - شاید هم با یک فیشِ حقوقیِ تقلبی. (می‌خندد، به اِند نگاه می‌کند.)
فک (در حالی که چشم‌های خود را باز می‌کند). - شناور است.
(پروازِ پُر سروصدای پروندگان، درست در نزدیکی آنها.)

اِند اسلحه را به سوی شارل می‌گیرد و شلیک می‌کند.

نوامبر ۱۹۸۳

۲۳ - Doberman نوعی سگ نگهبان آلمانی.

۲۴ - Weston مارک کفش گران‌قیمت فرانسوی.

پیوست

برای به صحنه بردن «بارانداز غوب».

پیش‌اندر چنین باید در نظر داشت که همه‌ی زبان‌مايه‌ها ریشخندآمیز اند و همه‌ی جابه‌جایی‌ها جدی؛ این مانع جدی گرفتن چیزهایی می‌شود که جدی نیستند، مانع غم‌ناک کردن صحنه‌هایی که باید خنده‌دار باشند، و سوگ‌ناکی این داستان را برطرف می‌کند.

این‌چنین، در صحنه‌ی نخستین مُنیک و کُش در تاریکی، معنای واقعی صحنه در صورتی به آن داده می‌شود که پیش از هر چیز همت شود که دو شخصیت نشان داده شود که می‌کوشند بر زمینی لیز راه بروند. چون که این صحنه به‌ویژه طرح این پرسش بدون پاسخ مانده است: کدام‌یک آن یکی را دنبال می‌کند؟ کدام‌یک آن یکی را راهنمای می‌کند؟

شاید متن برای بازی کردن گاهی زیادی طویل است؛ ولی بازیگران اند که همواره بسیار کُند اند. آنها تمایل دارند که واژه‌ها را نگویند بلکه آنها را سبک‌سنگین کنند، نشان بدهند، به آنها معنی بدهند. در واقع، با آنها است که متن را همواره چنان به گفته درآوردند که گویی کودکی درسی را با احتیاج شدید شاشیدن از بر می‌خواند و تند پیش می‌رود درحالی که با این پا و آن پا کردن مدام در نوسان است، و آنگاه که به پایان می‌رساند، شتابان می‌رود تا کاری را انجام بدهد که از همیشه در سر داشته است.

هرگز نباید روان‌شناسی شخصیت‌ها را بر مبنای معنای آنچه آنها می‌گویند استنتاج کرد، بلکه برعکس باید شخصیت‌ها را، متناسب با آنچه برحسب اعمال‌شان استنتاج شده است که هستند، به گفتن وا داشت.

قطعه‌های بین گیومه‌ها و بین پرانتزها، که همچون تک‌گویی‌های داستانی نوشته شده اند، البته نباید بازی شوند؛ با این حال، متن‌هایی برای بروشور نیز نیستند. جای خود را دارند، هر یک، بین دو صحنه، در خواندن نمایشنامه؛ و در همین جا است که باید بمانند. چرا که نمایشنامه هم برای خواندن نوشته شده است هم برای بازی شدن.

اگر باید بُرش‌هایی انجام بگیرد، لزوماً در تک‌گفتارهای بلند نیست. البته که می‌توان به خود گفت: شارل در ابتدای تک‌گفتار اینجا است و در پایان اینجا، پس بشتابیم که از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر برویم. اما محاسبه‌ی غلطی است، چون شارل که از هیچ جایی نمی‌آید و به هیچ جایی هم نمی‌رود، در هر حال یا از همه‌ی وقت خود بی‌شتاب استفاده خواهد کرد یا، اگر از استفاده از آن باز داشته شود، آن‌وقت دیگر از وجود داشتن است که بازش می‌دارند؛ آنچه در مورد شارل دیدنی است، دقیقاً زمانی است که او می‌گذارد تا از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر برود، و روندی که در پیش می‌گیرد.

به همین دلیل‌ها، در نخستین صحنه‌ی کُش، شارل، و آبد بر اسکله، نباید در قدم‌هایی که شارل باید بین کُش و آبد، و بین آبد و کُش بردارد، صرفه‌جویی کرد.

شارل ضعیف نیست، نه شُل است، نه بی‌تصمیم. او فقط «بازداشته» [«عقب نگه‌داشته‌شده»] است؛ مقصودم این است که اندک عدم تطابقی که بین او و زندگی وجود دارد، دلیل اصلی سرانجام نگرفتن برنامه‌های او است.

نمی‌دانم چطور می‌شود از دیو جلوه دادن رُذلف پرهیز کرد؛ دیو است چون که خوشبخت است، چیزی که دیدنش هرگز خیلی قشنگ نیست. شاید، درست در پایان، مثل قاتلی که خلاصه دیر یا زود به جنایتی که مرتکب شده افتخار می‌کند، می‌چ او در خوشبختی گرفته می‌شود. از این رو، مثل دکوپوز سگی که از یک زباله‌دانی بیرون می‌کشند، می‌تواند گذرا به نظرمان آشنا بیاید.

بدترین اتفاقی که می‌تواند برای کُش بیفتد این است که از او فردی دردمند و عمیق بسازند، درحالی‌که او هوس‌باز و تودار است. عمق واقعی کُش، اگر عمقی باشد، از انبوهی موانعی می‌آید که او میان رازِ خود و آنچه بر ملا می‌کند برافراشته است؛ تا حدی که وقتی گمان می‌رود که سرانجام قلب مسئله کشف شده است، می‌توان مطمئن بود که باز هم فقط سدی بوده است برکشیده تا مانع آن شود که بیشتر در آن رخنه کنیم، تا آن حدی که سرانجام اصلاً یقین نیست که رازی وجود داشته باشد به جز این‌که کُش به تابوت‌های توی هم گذاشته شده‌ی فرعون‌ها می‌ماند که هدف آنها فریفتن نگاه است؛ و این‌که در پی نیش قبر این راز بی‌پایان بودن کاوش‌گر را احتمالاً به کشف آخرین جعبه‌ای راه می‌برد که مقداری خاکستر مردگان، بی‌بهره از معنا، در خود فرو بسته دارد.

در مورد فک خوب خواهد بود که بتوان به این نتیجه رسید که او آسیایی است، با ظاهری نسبتاً ظریف و با نیرویی مهیب؛ ولی چیزی که حتماً باید به آن مطمئن بود، این است که او می‌تواند، اگر بخواهد، همه‌ی این دنیای کوچک را با یک حرکت ساواته با خاک یکسان کند. اما علاقه‌مند بازی و مسابقه است، یا موفقیت؛ از تاکتیکی به تاکتیکی دیگر می‌پرد و در این زمینه باید از او پیروی شود؛ چون این است و فقط همین، که به نمایش اجازه می‌دهد دوام بیاورد. بهتر است به فک بعد احساساتی‌ای داده

نشود که او ندارد یا به سختی می‌توان دریافت. او است که به راحتی سرسخت است.

نباید سیسیل را احمق به حساب آورد؛ اطرافیان او همه چنین می‌کنند. سیسیل را احمق به حساب آوردن یعنی او را مادر به حساب آوردن، اشراف‌زاده‌ای در تبعید به حساب آوردن یا زن سرخ‌پوستی که نمی‌داند چه قدرت جادویی‌ای دارد؛ درحالی‌که او خودش هم می‌گوید - فقط یک مگسِ محبوس در یک گنجه است که بی‌تردید، پیش از این که در گنجه را باز کنند، سقط خواهد شد.

اگر شما را احمق به حساب بیاورند، در باب یکی از هزار شیوه‌ای که برای احمق به حساب آوردن کسی وجود دارد، سه پاسخ ممکن می‌شناسم:

– به رخ کشیدن شرافتی خدشه‌ناپذیر؛

– نشان دادن این که تا چه حد می‌توان خود را به حماقت زد. (مقصود از آن،

هنری است که در تخصص سیاهان گنوی سن فرانسیسکو بود و اسم آن را «موموئینگ»^۵ گذاشته اند که بر این استدلال استوار است: سفیدها ما را وحشی به حساب می‌آورند، پس حالا برای‌شان حسابی وحشی‌بازی در بیاوریم.)

– سیسیل می‌گوید: نشان بدهیم حالا تا چه حد قادر ام احمق باشم، تا به آن حد احمق که با پاهای توی گه فرو رفته وانمود می‌کنم که شرافتی خدشه‌ناپذیر را به نمایش می‌گذارم.

کار واقعی هنرپیشه‌ای که سیسیل را بازی می‌کند این است که نشان بدهد که نه درحال انجام آن چیزی است که به نظر می‌آید دارد بازی می‌کند، و نه خواهان آن چیزی است که دارد درخواست می‌کند؛ بلکه او آینه‌ای است بازتاب‌دهنده آن چه از او انتظار می‌رود، و با نور چنان پُرتوانی بازتابش می‌دهد که موقف می‌شود طرف مقابل خود را خیره کند.

سیسیل توان بی‌پایانی سر این بازی بی‌پایان دفاعی صرف می‌کند؛ گاهی سر کلاف را گم کرده از خود می‌پرسد: کجا بودم؟ و سر همین بازی راز بی‌پایان است که کُش با او اندکی احساس آشنایی می‌کند.

کلر دنبال مُنیک می‌دود؛ سرانجام به او می‌پیوندد. مُنیک یکی از این مُرده‌های تمامی‌ناپذیر تئاتر است که قهرمان زخمی در آن بی‌وقفه دلیل می‌آورد تا نگوید که دارد به همین سادگی بی‌دلیل می‌میرد. درحالی‌که کلر، که بی‌صبر است، که قهوه می‌نوشد، که زود یاد می‌گیرد، که مُرده‌های تئاتری فوری به نظرش قشنگ‌تر از زندگی می‌آیند، می‌شاید که خود را به زندگی کردن واگذار کند تا آن زمانی که زندگی با ترق تروق آهسته‌ی پاشنه‌های شارل بر روی زمین از او به دوردست می‌گریزد؛ و در پایان نمایش کلر آماده می‌شود که مرگ خود را، لابد به دیدن شوم‌بختی‌ها و ناله‌های مُنیک، آغاز کند.

توجه کرده ام که اگرچه برای همگان بدیهی به نظر می‌آید که نقش مرد باید به وسیله‌ی یک مرد بازی شود، پیرمرد به وسیله‌ی یک پیرمرد، و زن جوان به وسیله‌ی یک زن جوان، رسم بر این است که تصور شود که نقش مرد سیاه می‌تواند به وسیله‌ی هرکسی بازی شود؛ از این رو، یا او را به یک ماسک یا رنگی عجیب و غریب می‌پوشانند یا به یک «دلیل» سیاه بودن - و البته وقتی که آن «دلیل» را پیدا می‌کنند، آن را نادیده هم می‌توانند بگیرند. حال آن که اگر اندکی نزدیک‌تر به این نکته نگاه کنیم، با توجه به شیوه‌ای که نام بر او نهاده می‌شود، و لگه‌ای که او در نخستین ورود خود بر برف می‌ساخته است، به نظرم می‌آید که آبد بهیقین پوستش سیاه است، و هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین باشد و از همین رو است که این همه بهیقین سیاه است؛ و اگر از این چشم پوشیده شود، می‌توان هم‌چنین راحت چشم پوشید از آب، از انبار، از رُدُلف، از خورشید و از نمایش‌نامه.

آبد حرف زدن با هر کسی جز شارل را رد می‌کند؛ و تازه برای این کار هم در کلمه صرفه‌جو است و در گوشی با او صحبت می‌کند. لالاش نکردم چون آن وقت آسان‌تر می‌شد، هر چند که عملاً چنین شده باشد، آخر چون که اجتناب‌ناپذیر بود. آبد شخصیتی به شکل نگاتیف در میان نمایش نیست؛ نمایش است که نگاتیف آبد است. پس بازیگر آبد را باید بر اساس آنچه او انجام می‌دهد برگزید، و نه بر اساس آنچه او از انجام آن معاف است. یقیناً هیچ نیازی نیست که حرف زدن بلد باشد؛ ولی، وقتی که می‌گذارندش گوشه‌ای، در پناه، تن او بنا می‌کند به بخار کردن. بر این اساس است که باید برگزیده شود.

بدترین اتفاقی که می‌تواند سرانجام برای نمایش‌نامه بیفتد، این است که احساساتی اجراش کنند، و نه با مزه. حق نداریم هیچ صحنه‌ای از این نمایش‌نامه را هم‌چون صحنه‌ی عشقی اجرا کنیم، چون هیچ صحنه‌ای هم‌چون صحنه‌ی عشقی نوشته نشده است. همه‌ی اینها صحنه‌های معامله‌اند، صحنه‌های دادوستد و بده‌بستان، و باید به همین معنا بازی‌شان کرد. در معامله مهربانی وجود ندارد، و نباید مهربانی افزود به چیزی که در آن مهربانی وجود ندارد. احتمالاً تنها قطعه‌ای که بتواند هم‌چون صحنه‌ی عشقی پرداخته شود، گفتگوی میان مَنیک و شارل است، در بعد از ظهر بر بزرگ‌راه، که از کارآیی‌های فنی حرف می‌زند، از ترمزها و تعداد سیلندرهای جاگوار. باید پذیرفت که عشق، شوریدگی، مهربانی، و نمی‌دانم دیگر چه، خود راه خود را می‌گشایند؛ و با تصمیم به پرداخت بیش از حد آنها، آنها را حقیر می‌کنند و مضحک می‌کنند همیشه.

BERNARD-MARIE KOLTÈS

Quai ouest

Pièce de théâtre



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
Quai ouest, Les Éditions de Minuit, 1985
Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Bernard-Marie Koltès, *Pièces de théâtre 2*, Éditions Siodo harf, 2005



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.